قسمت دوم از تاریخ شهر پمپی حکایات آتش فشان

شهر پمپی که یکی از شهرهای خیلی معمور عالم و در پای کوه وزو کوه آتش فشان
در ایتالیا واقع بود و تماماً در زیر طغیان آتش فشان رفته مصنف این کتاب
تاریخ آن شهر را با حکایات و نقلهای شیرین آمیخته بطرزی بیان میکند که طباع
از خواندن و شنیدن آن خسته و کسل نمیشود و اطلاع بر آن اسباب ازدیاد بصیرت
است در کمال خوبی و تصحیح در مطبعهٔ خورشید بطبع رسیده

و این کتاب قسمت دوم از آن کتاب است در کتابخانه خورشید در خیابان
ناصریه محاذی شمس العماره بفروش میرسد اشخاصی که طالبند بآنجا رجوع کنند

(قیمت قسمت اول) پنجهزار و ده شاهی
و قسمت ثانی چهار هزار و ده شاهی است

قسمت دوم تاریخ ومپی

از کتاب

روضة النضیره

طهران در مطبعه خورشید بطبع رسید

قسمی دوم

از کتاب ومی

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل هفتم
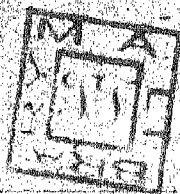
(ژلی) زیبا در اطاق زینت خویش نشسته کنیزانش بر گردش بودند و جامه در برش میکردند و این اطاق چندان بزرگ نبود ولیکن به نقاشی های نیکو مزین بود و تحفهٔ بسیار در آن بود و (ژلی) بر نیمکت کوچکی نشسته میزی در مقابلش بود که جعبهٔ جواهر وزینه آلات و شیشه های عطر و روغنها و ریشه ها و سنجاقها بر آن نهاده و آئینه از فولاد صیقلی بر زبر آنها ودر زیر پایش قالیچه مشرقی گران

قیمت گسترده بر رو جانب آن پرده های زر دوزی بر پنجرها ئیکه به نیکو ترین نقشهای منقش بود آویخته و مشاطهٔ رو بروی ﴿ ژلی ﴾ نشسته بود گیسو یش را همی آراست و گیسوی عاریت را با گیسوی اصلی پیوند داده سر موها را که مجعد و تاب دار بود بر هیئت تلی بالای سرش میگذاشت چنانکه بلندی سرد و مقابل بلندی حقیقی آن میشد و حلهٔ خوش رنگی در برش بود که با رنگ چهره اش مناسب و موافق بود و چین بسیاری داشت و دامنش بر زمین همی کشید و در پا های کوچکش کفشی بود که باطلای ناب بر آن زر دوزی نموده مروارید در آن بکار برده بودند بر شکل نعلین های ترکی این ایامکه ﴿ پاپوش ﴾ مینامند و در پهلوی مشاطه کنیزك مسنهٔ ایستاده کمر بندطلای خاتون خود را نگاه داشته بود و مشاطه را در آرایش کمك مینمود و در ضمن تملق خاتون خود را میگفت چنانکه این سنجاق را بیشتر بطرف راست بگذار و بر این ابرو ها آفرین که هر کس بیند گوید — (کورینا) که یکی از خدایان بدیع الجمال باعتقاد ایشان بود) بدین لباس در آمده — پس از آن این گلها را در این گوشهٔ سر بگذار — نه مقصودم این نیست ٥ ٥ چقدر نادانی ٥ ٥ این گل خوش رنگ که در خوش رنگی موافق رنگ بشرهٔ خاتون است اینجا بگذار — ترا میگویم) خانم من در آئینه بنگر که مانند این جمال دیدهٔ و (ژلی) نیز ستایش کنیز خود را با افتخار و خوشحالی در می پذیرفت و پس از زحمت بسیار بنای برج موئی بر سر ﴿ ژلی ﴾ بانجام رسید و مشاطه بارایش صورت پرداخت و سرمه بر چشمان و ابروان نهاده

لبها را با رنك كلی غازه كرد و همچنین دوائی برای سفیدی بدندانها مالید و از آن پس کنیزی دیکر بیامد که جواهرات را بر او پیرایه نماید و چند انکشتر از مروارید و دست بند ها از طلا و زنجیر و کمر بند از مروارید و انکشترهای دیکر که بر آخرین طرز رومیه ساخته شده بود بر او قرار داد وچون در پوشیدن جامه و جواهر خانم انجام یافت نکاه آخرین در آئینه نموده از خودش بسی خوش بیامد و بعد از آن بر خواسته بر روی صندلی بزرکی پشت بداد و در این وقت دخترك نابینا بسوی او آمده با صدای آرامی کفت هم اکنون منم ای خانم (ژلی) که فرمان ترا پذیرفته بسوی تو بشتافتم ﴿ ژلی ﴾ اورا پاسخ داد که نیکو کردی ای کل فروش پیش آی و در اینجا بنشین و یکی از کنیزان صندلی کوچکی در پهلوی ﴿ ژلی ﴾ بکذاشت و (نیدیا) بر آن بنشست خانم دولت مند نکاهی باو کرده چین در ابروان خویش افکند و فراموش کرده بود که با دخترکی نابینا هم نشین میباشد و نمیتواند نکاههای او را نکران شود یا حاسیات او را بخواندپس اشاره کرد تا کنیزان برون رفته در را ببستند وچون اطاق خلوت کردید (ژلی) سر سخن را باز نموده کفت تو خدمتکذار ایونای (نیاپولیه) میباشی — ﴿ نیدیا ﴾ پاسخ داد که آری در این وقت حاضر من با او هستم دیکر باره پرسید آیا همچنانکه مشهور است (ایونا) زیبا میباشد (نیدیا) کفت نمیدانم و چکونه توانم در این باب حکم نمایم • • —

(ژلی) کفت آه فراموشم شده بود که تو نا بینا هستی ولیکن ترا کوش که میباشد اکر چشم نداری آیا نمیشنوی که غلامان او و همقطاران

تو در ضمن صحبت نزد تو جمال او را می ستایند یا بخورشان مشغولند
و ستایشی از او نمیکنند (نیدیا) گفت چرا —
غلامان میگویند که او نکو رویست (ژلی) گفت آه میگویند
قدش بلنداست همچون قد من — . آیا مویش نیز سیاه
است (نیدیا) پاسخ داد که چنین شنیده ام — (ژلی)
گفت من نیز چنانم . .
آیا ﴿کلوکس﴾ زیاد بدیدنش همی آید . . . نیدیا
با آه آهسته گفت همه ووزه — (ژلی) گفت همه روزه
آیا راست است که کلوکس اورا بسی نیکو میداند (نیدیا) گفت این
مطلبی است که ابداً شکی در آن نمیباشد چه در این زودیها زن و شوهر
خواهند گردید (ژلی) از شنیدن این سخن با قد بلند خویش
راست بایستاد و بر خلاف رنگ دروغ عارتی که بر چهره غازه
کرده بود رخسارش زرد گردید و در حالی که کبریا و نخوت او با تیر
تیزی مجروح شده بود با حرارت و حدت گفت زن و شوهر خواهند
گردید — و از آن پس خود را بر روی صندلی افکنده
اضطراب شدیدی او را بگرفت و سینه اش بسختی همی طپید و
زمانی از سخن گفتن باز ماند و نیدیا حرکات و هیأت غمناك او را
نمیدید ولیکن از قراین فهمید که او را احوال منقلب گردیده مکدر
میباشد پس او نیز خاموش گردید و سخنی نگفت تا دیگر باره
(ژلی) درسخن آمده گفت — شنیده‌ام تو از اهل (سیسیل)
هستی ﴿نیدیا﴾ گفت بلی چنین میباشد —
(ژلی) گفت (سیسیل) زمین جادوگران ومنجمان واشخاصی

میباشد که از طالع شبت اطلاع دارند (نیدیا) با نرمی گفت آری
﴿ سیسیل ﴾ همواره باین مطالب مشهور و معروف است ﴿ ژلی ﴾
گفت پس در این صورت آیا تو میتوانی ای دختر که محبت را از کسی
بدیگری نقل دهی یا ایجاد ان بنمائی (نیدیا) گفت من . . .
نه ای خاتون من چگونه این کار از بهر من امکان دارد .
نه بجان خودم (ژلی) گفت — آه افسوس اگر تو را
حاذق بودی و آنچه گفتم از دستت بر آمدی چندان پول ترا میدادم
که آزادی خودت را بخری
﴿ نیدیا ﴾ گفت آیا بینی (ژلی) دولتمند از بهر چه این کار
را از من همی خواهد آیا صاحب دولت و جمال و عیش و خوشی
نیست و آیا این چیز ها برای او کافی نیست که او را در اعلی درجهٔ
معشوقیت قرار دهد که در طلب کار جادو بر نامده
(ژلی) گفت شکی نیست ای دختر که من هر چه را بخواهم
بدست خواهم آورد ودر دنیا چیزی کم ندارم بجز زبون ساختن شخصی
که همی خواهم او را در زیر پای خویش افکنده بفرسایم (نیدیا) با
حال ترس گفت آن شخص که باشد . . (ژلی) با مکر و
تزویر پاسخ داد که آن شخص ﴿ کلوکس ﴾ میباشد —
نه د نه دخترك کور آهی سوز ناك بکشید و (ژلی) پس
از اندك خاموشی گفت محبت (کلوکس) و عشقی که باین دختر
(نیاپولیه) دارد که شاید جادوئی بکار برده تا او را بجانب خود کشیده
بخاطر من آورد حادثهٔ را که از بهر من رو داده آه از بد بختی ای
کاش ﴿ ژلی ﴾ زنده نبودی تا بگوید کسی را دوست همی دارد و در

عوض آنکس او را دوست ندارد . . این مطلب قدر مرا میکاهد — نه بلکه عزت نفس مرا جراحت میرساند و چیزی که اکنون همی خواهم آن نیست که آنکس را که میخواهم بسوی من باز گردد بلکه زبونی او را نمیخواهم که او را در زیر پای خویش افکنم تا او را بحال نومیدی خار و زبون بنگرم و چون آگاه شدم که تو « سیسیلانی » همی پنداشتم در این باب راهی میدانی — (نیدیا) گفت آه ای خوشا اگر بودم . . .

(ژلی) گفت محض این آرزوئی که در مساعدت من مینمائی شکر گذار تو هستم (و آگاه نبود که دختر کور را خود دل پر از درد عشق میباشد) ولیکن امیدوارم مرا خبر دهی که هیچ از غلامانی که همقطار تو هستند نشنیدهٔ که از جادوگری یا رمال مشرقی صحبت نمایند همچون کسانی که در مصر و هند یافت شوند

« نیدیا » بلرزید و گفت در مصر — آه کدام کس در « ومی » نام آربسس نشنیده است . . (ژلی) گفت آری شنیده ام آربسس بزرگ همیدون بسلامت باشی ای نیدیا که او را بیاد من آوردی میگویند او را قدرتی بالاتر از هر رمال و منجم میباشد و راز های نهانی همیداند و هر دشواری در نزد او آسان است حتی بر فراز اختران نیز آگاهی دارد پس چگونه میشود که از امر محبت بیخبر باشد

— « نیدیا » گفت اگر جادوئی یار مالی سودمندی یافت شود در نزد این مرد ترسناک همی باشد — ژلی گفت میگویند او بسی توانگر و بی نیاز است پس در اینصورت البته پول قبول نه خواهد کرد . آیا من نمیتوانم بدیدن او بروم --

(نیدیا) گفت دیدن او از بهر دختران نکو روی محل خطر میباشد که در این باب شهرت سختی دارد • ژلی پاسخ داد که این مطلب برای من اهمیتی ندارد بلکه شوق مرا بهیجان میاورد که در دیدن او شتاب کنم چه اگر شهرت او چنان باشد که تو گفتی ناچار در آنچه من همی طلبم شناسا و ماهر خواهد بود پس هم امروز بلکه همین دم بسوی او خواهم رفت • کدام کس قدرت دارد (ژلی) دولتمند دختر ریمود را خار نماید • بیا ای دخترك مرا ببوس و دلت گشاده باشد • امشب من و تو باهم در سر یك میز شام خواهیم خوردن و فردا کار خود را انجام خواهیم داد و این دست بند هارا هم از من بطریق هدیه بپذیر از بهر آنکه مرا باین مرد بزرك راه نمودی و بدان که ﴿ ژلی ﴾ بر کسیکه او را خدمت نماید صاحب کرم و بخشش میباشد

﴿ نیدیا ﴾ در تمام این سخنان خاموش بود پس گفت من تاسف دارم که نمیتوانم هدیهٔ ترا در پذیرم ولیکن بواسطهٔ جوانی هم میتوانم با جوانان مانند تو همراهی نمایم و نتیجه تلخی عشق که از جانب معشوق موقع قبول نیابد میفهمم

(ژلی) گفت تو با من همچون خانم آزادی سخن همیگوئی نه مانند کنیزی • بسیار نیکو در همین زودیها آزاد خواهی شدن

﴿ فصل هشتم ﴾

آربسس در خانهٔ خویش نشسته و از بیماری طولانی خطر ناك اندکی

بهبودی یافته بود و سیمای نا توانی و نزاری شدید بر صورتش هویدا بود ولیکن عشقش به (ایونا) اندك نگردیده بلکه همچنان آتشش افروخته بود ودشمنی « کلوکس » نیز چندین برابر بیشتر در دلش جای گرفته پس قلب خود را مصمم کرده بود برای کینه جوئی از رقیبی که لقمهٔ شیرین او را که در کار خاییدن بود از میان دندانهایش بیرون کشیده و خوشی اورا که نزدیك بود از آن بهره گیرد بزرگترین کدورتها و مصیبتها مبدل ساخته پس ناله کرد و سینهٔ خود را کوبید و گفت هان ای ستارگان خطر هائی که مرا از آن خبر دادی بگذشت و نحسی ها بکر یخت و از آن پس بجز فراخی و اقبال نمیباشد همیدون بشرف پدرانم سوگند که ننشینم و نخوابم بعد از آنکه صحت خویش را بدست آرم تا این کودك نادان (کلوکس) یونانی را پاداشی که سزای او باشد در کنار نهم و « ایونای » زیبا را بدست آورم و از بزرگترین خوشیها بهره یابم پس بخود پیچیده و مضطرب گردید در این هنگام یکی از غلامانش اجازت طلبیده بدرون آمده و سر را بتعظیم فرود آورده گفت زنی بر در آمده و همیخواهد بر تو دوون آید اربسس گفت این زن که باشد و از من چه خواهد

غلام گفت زنی بلند قد و خوش اندام است و جامه بزرگان در بر دارد و یکنفر غلام با او همراه است وخواهش آن دارد که ترا بنهانی دیدار نماید . . دل (آربسس) بخوشحالی ناگهان بطپیدن آمد و گمان دوری نمود که ایونا باشد و غلام را گفت بگذار بدرون آید . ولی این خوشحالی اندرونش فوراً زایل گردید چون دختر جوان بدرون آمد و نگریست که غیر از آن است که آرزو مند

دیدارش بود بلی درقدواندام بایونا مانندهبود و شاید سنش نیزچندایونا بود ولیکن در راه رفتن و حرکات دیکر جلال و بزرک منشی ایونا با او نبود و روی خود را با برقعی پوشیده داشت و پیش آمده با صدائی لرزان آربسس را تحیت کفت و آربسس خودرا با زحمت برپای داشت وکفت مرا معذور دار که از بیماری طولانی ، درد ناکم و قوای مرا به ناتوانی افکنده

(ژلی) که همی خواست ترسی که از دیدار این مرد بزرك بر[illegible] چیره شده بود نهان دارد و همچنین از تنها بودن در این اطاق [illegible] زیبا که از زینت و تحفه های آن و اسباب کران قیمت که در [illegible] آن بود مدهوش شـده بود و همی نکریست که نیکوترین اطاقهای خانهٔ پدرش نسبت باین اطاق بسی پست و بیمقدار میباشد

چنین کفت امیدوارم خود را زحمت نیمکنی ای مصری بزرك و دخترکی بدبخت را بخشای که از بهر طلب حکمت قصد تو نموده

(آربسس) با صدای عمیق آهسته کفت بیا نزدیك من بنشین ای دختر غریب نکوروی و آشکا را سخن کن که از بهر چه مطلب قصد خانهٔ مرد غریب مشرقی نمودهٔ

(ژلی) صندلی خود را بدو نزدیك نموده کفت حکمت تو وفزونی دانش تو را که بر سر زبان تمام اهل ومپی کردان است شنیدم و قصد تو نمودم تا از آیندهٔ من مرا سودی بخشی و از امری که بسی مرا اندوهکین دارد رهائی دهی

(آربسس) پاسخ داد که ازآنچه تو کوئی مرا کمتر بدست اندر است ولیکن روی خود را بکشای تا بنکرم که مناسبتی میان رخسارهٔ تو با

جسم لطیفت میباشد

ژلی برقع خویش را با آرامی از روی بر گرفت تا او را بجمال خویش مدهوش سازد بگمان آنکه اینمعنی او را در رسیدن بمقصود سودمند خواهد شد

و آربسس را از جمال جذاب او خوش آمد « اگرچه بیشتر آن جمال ساختگی و اثر دست مشاطه بود » و گفت ای دختر کدامین امر ترا اندوهگین دارد با اینکه تو نکوروی و صاحب دولتی و درهای سعادت و خوش بختی بر روی تو باز میباشد . .

(ژلی) گفت اواه من بسی بد بخت میباشم چه در عشق بد بختانه افتاده ام که زندگانی مرا تلخ نموده . . و خلاصهٔ کلام آنکه من کسیرا دوست دارم که او مرا دوست ندارد . . . و بدتر آنکه من آن را که دوست همی دارم او دیگری را به بسیاری دوست دارد و هرگز اعتنائی بمن نمیکند و از برای همین بنزد تو آمدم تا از حکمت تو راهی یا دوائی بیابم که بدان انتقام از رقیب خود بخواهم و آن را که عاشقم در زیر پای خویش بنگرم

(آربسس) با صدای کسیکه منقلب شده باشد گفت ایدختر نکوروی در میان معارفی که برای تحصیل آن من شب زنده داری همی نمایم اسرار عشق یافت نشود

(ژلی) گفت اگر آنچه گفتی حق است هم اکنون ترا وداع نموده میروم و امید وارم این راز مرا حفظ نموده مرا معذور داری

و آربسس باعلاقهٔ شدیدی که بایونا داشت از جمال (ژلی) حالش دیگر گون شده و راضی نشد که بشتاب برود . بلکه او را گفت —

چنین شتاب مکن ودمی بنشین تا ترا بکاری راه نمایم که سودمند باشد ولیکن سخت مرا خبر ده که آیا تو دوشیزه هستی چنانکه از جامه‌ات نیز عیان شود

(ژلی) کفت آری

(آربسس) کفت آنرا که عاشق توانکر میباشد

(ژلی) کفت من از او با ثروت ترم و با این حال عشق مرا ردمینماید

(آربسس) کفت امری شکفت وغریب است . . که تو او را دوست همیداری و او ترا نمیخواهد . آیا بینی او که باشد و آیا از اهل ومی خواهد بود بر فرض اینکه از دیدن جمال تو کور باشد چکونه ثروت و دولت را ترك میکوید

(ژلی) نظر خویش را بر زمین افکنده کفت — او از اهل (آتنه) است — خون متوجه دماغ آربسس و صورت او کشته و کفت — آه در اینجا از اهل (آتنه) یافت نشود بجز یکنفرجوان زیبای نجیب — که نامش کلوکس است — آیا مقصود تو او میباشد

(ژلی) کفت آه امیدوارم این راز را پنهان داری . بلی او خودش میباشد

(آربسس) سر خود را بادست کرفته در زمانی خاموش بماند وفکرتش از شوخی بجدی کرایید ودر حالی که بر روی مهمان خویش نظر مینمود دردل باخود کفت آیا این دخترك احمق رسولی ازغیب نمیباشد که بسوی من آمده تا دلخواه مرا باسانترین راهی و زود تراز آنچه در فکرش بودم بر آورد — بلی من اورا برای انجام مقصود

های بزرك بیمناك خود بكار خواهم كرفت

(ژلی) راز سکوت طولانی او خشم آمده بر پای خواست تا وداع نموده برود

(آربسس) از بیهوشی خیالات خود بهوش آمده بحال جدی كفت ای دخترك من از حالت تو بسیار متأثر كردیدم و اكر خود نتوانم ترا مداوا نمایم كسی كه درد ترا دوا نماید همی شناسم همیدون در دامنهٔ این كوه ﴿ وزو ﴾ جادو كری میباشد كه از تمام عالم تنهائی كزیده و در غاری سكنی دارد ترا باید بسوی او روی و نام آربسس در نزد او ذكر كنی تا بنكری كه از بیم چكونه لرزان شود و از آن پس معجونی و داروئی با تو دهد كه محبوب ترا بزیر پایت در آورد . . و تو بمقصود خویشتن برسی

(ژلی) كفت واسفا كه من راه منزل آن جادوكر را نمیدانم اكر چه دامنهٔ كوه نزدیك است ولی راه سخت ودر میان خار ودرختان سر در هم است و بر دخترکی كه راه خانهٔ پدرش را نیكو نداند تنها بسوی او رفتن آسان نیست و بهیچ یك از مردمان بیكانه نیز اطمینان ندارم كه با من تا آنجا همراهی نماید

(آربسس) كفت اكر اندكی بشكیبی تا من صحت خویش را بدست آرم خود بهمراه تو خواهم آمد . و از آن پس بر خاست و با كامی آرام در اطاق حركت نمود تا قوت خویش را بیازماید و كفت مهلت بده . . . من خود با تو همراه خواهم شد

(ژلی) كفت چكونه شكیب از برای من میسر شود كه در این زودیها كلوكس دخترك نیاپولیه را تزویج خواهد نمود

(آربسس) باشکفتی کفت تزویج خواهد کرد

(ژلی) کفت بلی در آغاز ماه آینده

(آربسس) کفت آیا در آنچه میکوئی یقین داری

(ژلی) کفت من خود از دهان کنیزش شنیدم

(آربسس) کفت این مطلب هرکز انجام نخواهد یافت و تو از چیزی بیم نداشته باش که کلوکس از آن تو خواهد بود ولیکن آیا از برای تو موقع مناسبی در این زودیها دست خواهد داد که بتوانی دوای جادوکر را بدو بنوشانی

(ژلی) کفت پس از دو روز دیکر ما را ولیمهٔ میباشد که کروهی در آن در خانهٔ ما انجمن خواهند کردید و ناچار پدرم کلوکس را بادختر نیاپولیه در آن ولیمه دعوت مینماید من نیز فرصت را غنیمت دانسته در روز مهمانی دوا را در یکی از مأکولات یامشروبات آمیخته بدو خواهم داد

(آربسس) کفت بسیار نیکو کفتی این بکفت و خوشحالی ترسناکی براو چیره کردید که ژلی از آن بلرزه آمد و بعد از آن کفت فردا امرکن هودجت را آماده سازند و در آن نشسته تا مسافت دو میل از شهر بیرون شو که من در آنجا خواه بیمار باشم و خواه مرده خود را بتو میرسانم و باتفاق هم بنزد جادوکر روان کردیده و در انبوهی درختان و نیزارها کسی مارا نخواهد دید و تو به آرزوی خویش خواهی رسید هم اکنون بخانهٔ خویش رو و ابداً بیم مکن که کلوکس از آن تو بتنهائی خواهد بود و ایونا را بزنی نخواهد کرفت

(ژلی) روان کردید و قلبش از خوشحالی لبریز بود و آربسس را

گذاشت که همی خود را مژده میداد و تهنیت میگفت بخوش بختی
و کامرانی که بزودی بدو خواهد رسید و همی گفت آری این زن
جادوگر را از بهر رسیدن بمراد خویش بکار خواهم افکند تا زهر کشندهٔ
بگلوکس ناکس بنوشاند و من تابوت او را بنگرم که از در خانه ام همیگذرد
و در شمار اعمال خود افتد و از آن پس غلام خود را در دنبال زلی فرستاده
نام و لقب او را پرسیده بقیهٔ خانه خود برشد تا حرکات اختران را بنگرد

فصل نهم

روز هنگام عصر بود و حرارت ظهر اندك گردیده گلوکس با ایونا
قصد گردش نمودند و در کالسکهٔ کوچکی نشسته یکی از کنیزان را نیز
با خود بردند و بجانب بعضی خرابه های یونانی رهسپار گردیدند و دیر
زمانی نگذشت که بادها وزید و ابرها درهم پیوست و رعد و برق
ظاهر گردیده بارانی بشدت بارید و ایشان کالسکه را از شدت سیل و سختی
باران بزحمتی میراندند و گلوکس را بیشتر اهتمام بایونا بود و پیش او آمده
همی دلداریش دادی و قلبش را قوی ساختی و ابر و مه هر دم برمیامد
بقسمی که ایشان راهرا نمیدیدند ه و در پایان کار چرخ کالسکه بسنگی بزرگ
برخورده میل آن بشکست و از جای کنده شده بر زمین افتاد ولی
گلوکس و ایونا هیچکدام را خطری نرسید و گلوکس شتافته ایونا را
بدون اینکه آسیبی بر او رسیده باشد از کالسکه بیرون کشید بر حالیکه
سر تا پایش بگل آلوده گردیده بود پس جامهٔ او را از تن بر کشیده

و جامهٔ زرین خود را بر تنش پوشانید و دست او وا گرفته در راه پیمودنش مساعدت همی کرد تا بسایبانی یا غاری برسند که ایشانرا از آسیب باران نگاه دارد پس بدون اینکه راه را بدانند همی رفتند و هوا سخت تاریك گردیده باران نیز بشدت همی بارید و ناگهان رعدی بغرش آمده صاعقهٔ از آسمان بر درختی در نزدیکی ایشان فرود آمده او را دو نیمه نمود و بیشتر آن را سوزانید ایونا و آن کنیزك که این حادثه را نگران بودند از بیم سخت بلرزیدند و اگر همراهی و مساعدت گلوکس نبود ایونا از جای خود حرکت کردن نمیتوانست و همچنان در میان و گل با تلاش از میان درختان و نیزارها بدون بلدیت راه می پیمودند تا بدامنهٔ کوه رسیدند — کوه (وزو) پس از دور در میان درختان آتشی بنظر ایشان در آمد و ایشان تا میتوانستند در رفتن شتاب نمودند و روشنی ماه گاهی از وسط ابرها ظاهر میشد و ایشان در نور آن راه می پیمودند و باز نهان گردیده در تاریکی جستجوی راه همی نمودند تا بار دیگر اندکی ظاهر گردیده راهرا ببینند یا برق درخشیده ایشان را در پیش رفتن مساعدت نماید و همچنین بودند تا بمقابل غاری رسیدند که آتشی در آن افروخته بود و در کنار آتش سایهٔ زنی نگران بود که گلوکس او را جسدی مرده پنداشت ولیکن ایونا بدید که حرکت همی کند و گفت نی او مرده نیست بلکه روحی یا خیالی میباشد و از منظر بیمناك اورم نموده بعقب باز گشت که بسی نکوهیده هیئت بود باندازهٔ که بالای تصور بود در زشتی و نکوهیدگی چه او را چشمانی خشك بی آب مانند سنك بود با دندانهائی دراز که از دهانش بر آمده و رخساری سخت زرد مانند چهرهٔ ساکنان قبرها

زرد روئی کوژ پشتی با دهانی زشت و باز
بورنش چون و دو چشمانش سوی بالا دراز
تا بناگوشش رسیده هر طرف چاك دهان
بینیش خرطوم پیل جنکل هندوستان

کنیزی که همراه ایشان بود چون او را بدید بکلوکس و ایونا فریادکرد هان بر کردید که این زن جادوکر کوه «وزو» میباشد و لیکن کلوکس از بیم اینکه ایونا را سردی هوا و باران آزرده نماید نخواست باز کردد لاجرم دست ایونا را کرفته دل او را قوی ساخت و بغار اندرون شد جادوکر با چشمهای سنکی شیشه مانند خویش بر ایشان خیره نکریست و باصدای عمیق که همچون هیئت ترسناکش بود کفت — شما کیانید — و در اینجا چه میکنید — صدای او مانند صدای مردکان یا ارواح کذشته مرکردان کوش ایشان بشکافت و (کلوکس) کفت ما در تاریکی راه را کم کرده و از بارندکی هوا کریخته اینجا بمسکن تو آورده ایم تا این انقلاب هوا آرام یابد و چون کلوکس در سخن آمد از کوشهٔ غار روباهی بر جسته پیش ایشان بیامد و دندانهای خود را بر هم سائیده باصدای خشمناك زوزه همی کشید جادوکر او را رانده کفت هان ای نوکر بنشین و چون روباه صدای او را بشنید باشتاب بجای خود بازکشت و خود را نهان ساخته سر بزیر افکند و روی خویش را با دستها پوشیده چشمان سرخ خود را بیرون کذاشت و خیره خیره مهمانان نکریست . از آن پس جادوکر کفت — خود بنزدیك آتش فراز آئید چه من نتوانم باشما تعارف کنم از آنرو که هرکز با

هیچ مخلوقی بجز بوم و روباه و جز ایشان از حیوانات صحرائی تعارف ننمایم پس از من متوقع تعارف و خوش آمد نباشید و خود بنزدیك آتش آمده در آنجا تأمل نمائید — و سخن گفتن او بالغت وحشی بربری بود آمیخته بکلمات مبهمی پس کلوکس جامهٔ زرین که بر ایونا پوشانیده و تر شده بود از تنش برون کرده و پاره چوبی که مناسب تر از از آن برای نشستن در آنجا نیافت در کنار آتش نهاده ایونا را بر آن نشانید و خود نیز بپهلویش نشست و آتش را زیر ورو نمود تا گرم شوند کنیزك که این بدید از رفتار آقا و خانم خود جرأت حاصل نموده او نیز پیش آمد و در مکانی نزدیك بدیشان بنشست پس ایونا با صدای شیرین نازك خودش گفت همی ترسم که ترا آزرده باشیم جادوگر پاسخی نداد بلکه مانند کسی بود که اندکی از مرك بهوش آمده و بار دیگر بخواب ابدی خود باز گشته وپس از خاموشی طولانی بغتة بهوش باز آمدو گفت با من باز گوئید آیا شما برادر و خواهر میباشید ایونا که چهراش از حیا رنك ارغوانی گرفته بود گفت نه — گفت پس شما زن و شوی میباشید

﴿ کلوکس ﴾ گفت هنوز بان درجه نرسیده ایم هـا — شما دو حبیب هستید ٭ دو عاشق میباشید ها ٭ — ها ٭ — و خندهٔ طولانی بلندی نمود که صدای آن در عمق غار پیچید و کلوکس از خندهٔ ترسناك او فال بد بزد و پارهٔ کلمات دعا بجهة رفع بدی فال بخواند ٭ و اما ایونا را دل در اندرون بخشکید ٭ و کنیزك را رنك چنان زرد گردید که شبیه زردی چهرهٔ جادوگر شده پس در رفتن از آنجا بلکه در گریختن از آن مکان شتاب ورزید بهانه آنکه همی رود تا

آهنگری از بهر مرمت عرادهٔ کالسکه بیاورد پس از رفتن کنیز
﴿کلوکس﴾ بانغمهٔ جفا و درشتی گفت پیره زال از چه بخندیدی
جادوگر بدون اینکه ملتفت باشد پاسخ داد آیا من خندیدم
کلوکس آهسته گفت هنوز در بیهوشی میباشد
جادوگر چشمان سنگی بی آب خود را در کلوکس خیره ساخته با قساوت وحشیانه گفت ۰ تو دروغ میگوئی کلوکس گفت تو میزبان کم وقاری هستی
ایونا آهسته با کلوکس گفت عزیزم امید وارم او را بخشم نیاوری
جادوگر گفت با شما بگویم که از برای چه خندیدم — خندهٔ من از بهر آن بود که دانستم شما عاشق و معشوق هستید زیرا که پیره زالهای فرتوت مثل من از نظر کردن بجوانان تازه‌سال خوشحال میشوند و میدانند وقتی خواهد آمد که شما از یکدیگر بدتان بیاید — بدتان بیاید — بزودی بدتان بیاید — ها ۰ — ها ۰ —
اکنون نوبت بایونا رسید که بجهة رفع خبرهای شوم او دعا بخواند پس گفت خداها مارا حفظ کنند و بعد از آن گفت ای پیره زال تو بجز اندکی از محبت ندیدهٔ و الا گمان نمیکردی که محبت تغییر نماید یا ناچیز گردد
کلوکس گفت تو جز بکلمات شر و بدی سخن نمیکنی ۰ جادوگر آهی کشیده گفت من جادوی کوه وزو میباشم و کار من همین است که ناامیدانرا امید بخشم وستم رسیدگان عشق را دوا دهم و درویشانرا گنج عطا کنم و خوش بختان وخوشحالان را لعنت و نفرین فرستم واینها همه را زندگانی دنیا با مردم دهد دیگر مرا خسته منمای کلوکس با یونا

ملتفت گردیده خودرا بنظر نمودن بر او از رؤیت میشوم جادو گر وغار جهنمی او مشغول ساخت و آگاه نبود که چه چیز در زیر جادو گر خفته است تا آنکه صدای نشی شنید و نگریست که چیزی بر روی زمین کشیده شود و چون ملتفت گردید ماری بزرگ بدید باسر پهن که از زیر پای پیره زال بدر آمد و سر خود را بجانب ایوها براورده گویا از بودن ایشان در آن مکان بخشم اندر بود کلوکس از منظر آن مار بهراس اندر شده قطعهٔ هیزم نیم سوزی از آتش بیرون کشیده مهیای قتال او گردید و مار بی درنگ بر سر دم راست بایستاد پس کلوکس بجادوگر بانگ زد که حیوان خودت را باز گردان و الا ناچار مدش خواهم کشت جادو گر کلام کلوکس را نفهمید بلکه تبسم خشکی نمود و مار بشدت بر کلوکس حمله نمود و کلوکس نیز روی برگردانیده با آن نیم سوز ضربت سختی بر سر مار زد که در منقل آتش در افتاده به پیچ و تاب درامد و از درد همی نالید

جادو گر بر سر پای ایستاده سخت بخشم اندر شد و باهیئت بری ترسناك بکلوکس نگریست و بعد از آن دست خشکیدهٔ خود را بر آورد و باصدای وحشیانه گفت

همیدون در زیر سقف من پناهنده گشتی و باتش من گرم شدی و درعوض نیکی من مرا پاداس بدی بدادی ... حیوانی که مرا دوست داشت و مخصوص من بود بزدی و مجروح نمودی و حال اینکه او مقرب خدایان و دومعتبر در نزد انسان بود پس اکنون قصاص خودت را گوش دار .. قسم بماه روشن و بخدایان بزرگ که تو ملعون هستی . و من لعنت بزرگ خودم را بر تو فرود آوردم تا تو قرین لعنت باشی . و عشقت رسوا

گردد . و اسمت سیاه شود . و روزگارت تلخ بگذرد و قلبت در
اندرون گداخته گردد

در ساعت آخرین خودت خبرهای جادوگر وزو را بخاطر
بیاور و از آن پس روی سخن خویش
بایونا نمود و دست راست خود را بلند نموده خواست سخنی بگوید
که کلوکس بانگ بر اوزد و با صدائی چون رعد گفت پرهیز از اینکه
یک کلمه از بهر بدی این دختر بگوئی که بر جان خود ستم نمودهٔ چه من
در حال ترا میکشم و شومی سختت را بر سر خودت فرود آورم
تو مرا لعنت نمودی وغضبت را برمن ریختی و همین ترا بس است و من
بنصیب خویش راضیم و خود را تسلیم قضای خدایان نمودم پس بس
کن . . . .

جادوگر گفت من آنچه میخواستم کردم . . . . و از آن
پس خندهٔ وحشیانه نمود و گفت آیا شما در خوش بختی و بد بختی
با هم شریک نیستید پس هر چه بیکی از شما دو نفر برسد بدیگری
نیز خواهد رسید . و بعد از آن روی خودرا از ایشان برگردانیده مار
چوب خودرا از منقل بیرون آورده دیگر ملتفت آنها نشد

ایونا با حال ترس گفت آه بگذار از این مکان هولناک بیرون رویم کابرها
برکنار رفته ماه آشکار شد پس از جای برخاسته روان شدند و ایونا
بجادوگر ملتفت گردیده گفت ای زن نیکو کار برما خشم مکن و کلام
خودت را برگردان و این هدیه را از من شیرینی آشتی قبول کن این
بگفت و کیسهٔ پولی برروی زانوی او نهاد . جادوگر چشمهای بی آب
خودرا بجانب او خیره ساخت و گفت دور شو از من — هر دو دور

شوید — دور شوید و کیسه‌را بیك سو افکنده گفت آنچه گفته شد
بر نمیگردد که همان نصیب شما میباشد
کلوکس دست ایونا را گرفته در حالی که صبرش تمام شده بود گفت بیا
ای عزیزهٔ من و از کلام این شقی دل بد مکن مگر تو گمان میکنی که
خدایان در بالای سر یا در زیر سخن این گونه شریره‌ها را می‌شنوند جادو
گر دیگر پاسخی نداد بجز خندهٔ سخت بلندی که صدای آن درغار و آن
بیابان فرو پیچید ودو دوست بیرون آمدند و کنیز نیز آهنگری از
حوالی آن مکان آورده کالسکهٔ ایشانرا اصلاح نموده بود پس بر کالسکه
سوار گردیده از استنشاق هوای تازه و بیرون آمدن از آن غار هولناك
خاطرشان راحت اندر شد و بیشتر اهتمام کلوکس در این بود که زنك
کلام جادوگر را از ذهن ایونا محو سازد
وطولی نکشید که بر دروازهٔ شهر رسیدند وچون دروازه باز شد هودجی
را دیدند که از شهر بیرون میشد و غلامان آنرا بر دوش داشتند و از
درون آن هودج صدائی شنیدند که مبهوت ماندند چه آن صدا صدای
آربسس مصری بود که با غلامان خویش میگفت • بزودی باز
میگردم همانا من آربسس هستم و هودج از پهلوی کالسکه ایشان
بگذشت و از همان راهی که ایشان آمده‌بودند روان گردید
کلوکس گفت زهی شگفتی ••• آربسس در این ساعت از شب ••••
هنوز از بیماری بهبودی کامل نیافته — آیا بکجا میرود — و برای چه
شغل میرود ••••
ایونا گفت آه و افسوس و بی اختیار اشکش سرازیر شده گفت من
همچنان در بدی حرفهای جادوگر و شومی سخنانش بفکر اندرم —

خدایان مارا نجات بدهند — و از شر او حفظ کنند یا — پس با صدای آهسته کفت کلوکس را نجات بدهند و حفظ کنند که من در فکر خودم نیستم

فصل دهم

آربسس منتظر بود تا تاریکی شب روی آوردپس در هودج خویش سوار کردیده غلامانش هودج را برکرفتند ودرهمان وقتی که کلوکس وایونا با کالسکه بدرون میامدند از شهر برون شد ۰ و دشمن زیبای خودرا با شاکردی که باو عشق داشت بدید چه در درون هودج پوشیده بودولیکن ایشان صدای اورا شنیده اورا بشناختند ۰ پس آربسس از راه تنکی که نزدیك تربود و کلوکس آنرا نمیدانست بغار جادوکر رفت و چون بپای آن غار رسید غلامان خودرا امر نمود تا در کوشهٔ پنهان شدند وخود بتنهائی تکیه برعصا نموده بغار برشد تا بدانجا رسیدواز در بدرون رفته دستهارا بر سینه کرفت و بیحرکت بایستاد

روباه چون اورا بدید بر خاسته بصدا درامد و خانم خودرا از آمدن مهمان تازه اخبار نمود جادوکراو رااشرزده کفت «بنشین ای نوکر» وروباه مانند نخست بنشست وروی خود را با دست پوشانید (آربسس) با صدای درشت و نغمهٔ فرمان روائی کفت — هان ای حیوانات برخیزید و بر آقای بزرك خودتان سلام نمائید ۰ در این وقت جادوکر چشمان شیشهٔ خودرا بدانجانب متوجه‌ساخته کفت کدام کس میباشد

که ادعای بزرگی و برتری بر دختر «اتیرور» ۰ جادوگر خوفناك میکند
آربسس گفت آنکس منم که مصدر حکمت و جادو هستم و تمام بلاد
شمال و جنوب و مشرق و مغرب از رود پنج) تا شط نیل و از
سواحل سیسیل تا کنار تیبر) از من تلقین جادو و حکمت مینمایند
جادوگر گفت چنان کسی که تو گوئی یافت نشود مگر یك شخص که
تمامی امتها و قبیله ها بحکمت و قدرت او اعتراف دارند و چون نام
او برده شود بتعظیم سر فرود آرند و او ۰۰۰ آربسس مصری است
یا هرمس صاحب کمر بند آتشین
آربسس گفت نیکو بنگر که من همانم ۰ و از آن پس حله خودرا
برگرفت و کمر بند آتشین از زیر آن پدید گردید و جادوگر با ترس
و بیم دویده بر روی پای او افتاد و با فروتنی گفت
من هرمس صاحب کمر بند آتشین را مشاهده نمودم ۰۰ پس مرا در
پذیر ای سید بزرگ ۰۰۰ آربسس باو گفت برخیز که مرا با تو حاجتی
میباشد و قطعه چوب هیزمی که ایونا بر روی آن چند ساعت پیش
نشسته بود برگرفته بر روی آن بنشست و جادوگر نیز در نزدیك او
نشست پس آربسس باو گفت تو میگوئی که دختر ایترور هستی مگر
نمیدانی که پدران بزرك تو از مصر ند که از ساحل نیل بیونان رفتند
و ایشان برای پدران من باطاعت سوگند خوردند پس در این صورت
تو در نسبت رعیت من میباشی و در حکمت و معارف شاگرد آربسس
هستی و لازم است که بمن گوش فراداده فرمان پذیر گردی
جادوگر از روی احترام سر فرود آورد) و آربسس سخن خود را
بدینگونه تمام نمود که ما هر چند با حکمت و مهارت هستیم ولی گاهی

بکمات و یاری چیزهای مختصر نیسازمند میشویم مانند انکشتری
یا خاکستری یا بعضی کیاه ها که ارواح آدمیان و عقول ایشان را بدان
مالك کردیم تا هرکه را بخواهیم یاری نمائیم و از هرکه خواهیم انتقسام
کیریم چنانکه از بعضی نباتات معجونها و دواها فراهم نمائیم که کرمترین
خونها را سرد و منجمد سازیم ۰ و اجسام بزرك توانای زیبای نجیب را
بیجان کنیم ۰ آیا آنچه میکویم حق نیست ۰ آیا قدرت و مهارت ترا
نشناخته ام تکلم نمای
جادوکر کفت بلی ای هرمس عظیم بحق سخن کفتی ۰ و من عمر
خود را کذرانیده چنانکه بینی مانند خیالی شده ام محض شناسائی کیاهها
و ساختن این دواها و زهرها ۰ آربسس از زشتی منظر آن زن منزجر
کردیده مکان نشستن خود را تغییر بداد ۰ پس با او کفت نیکو کردی
که جسد خود را میرانیدی تا عفلت را بپروری واکنون آکاه باش که فردا
دخترکی نادان بنزد تو همی آید و از تو داروی محبت همی طلبد که
مطلوبش باو بسته کردد و از رقیب بدش آید پس من از تو همیخواهم
که بجای داروی محبت زهری کشنده باو دهی که مطلوبش در زیر پایش
بمرك ابدی افتاده هرکز بر نخیزد ۰ ۰ و دیکر نتواند برقیب یا حبیب
نکران شود
جادوکر از شنیدن این سخن از فرق سر تا ناخن پای بلرزید و کفت
العفو بخشایش همی طلبم ای استاد بزرك که آنچه کوئی من بجای
آوردن نتوانم چه قانون این شهر بس سخت است و مرا کرفته
سرم را میبرند
آربسس باستهزا با او کفت پس فایدهٔ حکمت و مهارت تو چه میباشد

جادوگر روی خود را با دستها پوشیده با صدائی غیر معتاد • وآهنك لطف و مهربانی گفت) آخر من هم از نخست این طور نبودم • بلکه چندین سال پیش از این جوان بودم و شخصی را دوست داشتم که گمان میکردم اوهم مرا دوست دارد « آربسس گفت صحبت عشق تو چه مناسبتی با آنچه من بتو گفتم و از تو خواستم دارد

جادوگر گفت آرام داشته باش اه ولیکن در عشق خود گول خورده بودم زیرا که حبیب من دیگری را دوست داشت و مادر من جادوگر قابلی بود داروئی بمن داد که حبیبم را بسوی من باز آرد • ومن این را از او بیاموختم و زهری نیز با من داد که برقیب داده او را بکشم • ولیکن افسوس که در دادن دارو اشتباه نمودم و زهر کشنده را بحبیب خویش دادم تا مرده بروی پایم در افتاد بلی بیفتاد و بر نخاست و از آن زمان من از دنیا بگذشتم و بلاها بمن رسید و نفس خودم را لعنت نمودم و بعد از آن جادوگر را لرزی شگرف بگرفت و دو دانه اشك بزرك بر گونه های خشك او فرو ریخت

آربسس زمانی در او نگریسته در پیش خود گفت هنوز این فرتوت احمق مانند من به آتش عشق همی سوزد و تمام ما بریك طریقه راه می پیمائیم خواه بزرك و خواه کوچك و بعد از آنکه جادوگر بحال خویش باز آمد آربسس گفت قصهٔ تو اندوهناك است ولیکن این احساسات اکنون درخور ما نمیباشد بلکه بکار کودکان همی آید

بگذار این یاد آوریهای گذشته را ترك نمائیم و بجانب آینده نگران باشیم گوش بمن دار و مرا فرمان پذیر شو این جوانی که همی خواهم او را ناچیز نمایم با من مخالفت نموده اقوال مرا در هم شکسته پس

واجب است که بمیرد او کاوکس است بحق ارکس) وثانس) که باید بزودی بمیرد و بعد از آن خشم او را فرو گرفته فراموش نمود که جادوگر در مقابلش میباشد و همی از این سوی غار به آنسوی با سرعت در حرکت آمد

جادوگر که آنچه پیش از این گذشته بود بخاطرش رسید ناگهان گفت ای استاد بزرگ نام این شخص کاوکس میباشد آربسس گفت بلی اما ترا چه کار بنام او میباشد که او لامحاله بعد از سه روز باید بمیرد جادوگر گفت التفات فرموده عرض مرا بشنو چه من ترا کنیزی هستم و مخالفت تو نتوانم چون من به آن دخترك زهری دهم که کشندهٔ آدمی باشد باجان خویش بد کرده ام و مرا مانند آقایم آن توانائی نیست که از خود حمایت نمایم و لیکن اورا زهری دهم که کشندهٔ دماغ باشد و آدمی را از خرد بیگانه سازد و دیوانگی ابدی آورد آربسس اندکی فکر نموده پس از آن آثار خوشحالی بر بشرهٔ او هویدا گردیده و گفت عافیت یابی ای جادوگر من پیش از این گفتم که تو از خدام من میباشی اما اکنون همیگویم که تو از خواهران منی و بمهارت تو اقرار مینمایم چه زیان رسیدن بر دماغ و ناچیز شدن خرد از بهر قصاص سخت تر میباشد و از ناچیز ساختن جسم هولناك تراست و خبر آن نیز پوشیده همی ماند و کسی نمیداند تا که مرتکب آن گردیده و من در پاداش این خدمت که از بهر من مینمائی بیست سال بر عمرت افزون میسازم و اکنون با تو وداع همی کنم بگیر این هدیه را از آقا و برادر بزرگ خودت و کیسه سنگینی بجانب او افگند که صدای پول زیادی از

آن شنیده شد و پیش از اینکه تشکرات او را بشنود بیرون رفته درهودج خویش بنشست و غلامانش بر دوش گرفته بخانه بردند و جادوگر در پشت سر او بیرون رفت و همی اظهار شکرگذاری مینمود وچشمان خود را برآن راهی که آربسس رفته بود بدوخت و بسی دوست داشت که در پی او رفته تا زنده است از آربسس جدا نشود و بعد از آنکه زمانی در خارج غار گذرانید بغار خویش درون رفته کیسهٔ که آربسس از بهرش افکنده بود برگرفت و از سنگینی و صدای آن خوشنودگردید و او را بطرف داخلی غار برده سنگ بزرگی را برداشت و کیسه را در سوراخی که زیر سنگ بود خالی نمود و آن سوراخ بغار کوچکی متصل بود که نصف آن از پولهای طلا و نقره پر بود و آنها را از مهمانان خویش جمع آورده بود که برای جادو و فال بنزد او آمده بودند پس گفت ای هرمس بزرگ شکرگذار تو هستم بیست سال بر عمر من بیفزودی و من این غار خود را از طلا پر میسازم و با امانت او را خدمت همی کنم و هم اکنون میروم تاداروئی که طلبیده مهیا سازم ۰ ترا امنت نمودم ای کاوکس بلی تو ملعونی تاابد

و در همین شب وقتی که آرسس در نزد جادوگر بود .

ابسیدیس غسل تعمید یافته مسیحی گردید

فصل یازدهم

نیدیا با ژلی گفت ای خانم نجیب آیا آن شجاعت را داری که امشب

با این مرد ترسناك (منزل جادوگر کوه وزو) بروی

ژلی گفت خیلی عجب است مگر تو در باب جادوگرها چه واهمه داری و اسباب ترس از ایشان چه میباشد که بجان خودم سوگند ایشان مردمانی با حکمت هستند در وحدت و تنهائی زندگانی همی کنند و تمام ایام زحمت میکشند برای گرد اوردن گیاهها و فراهم ساختن داروها تا خود را و سایر ادمیان را سود رسانند

اما از بابت اریسس سوگند به ژوپیتر) که من در عمر خودم با ادبتر و لطیف خوتر از او ندیده ام و اگر شدت سیاهی رنگش نبود از خوشگلها شمرده میشد

نیدیا دانست که عقل ژلی فریفتهٔ تملقات اریسس و اسلوبهای نرمی که در سخن گفتن دارد گردیده . پس دیگر از این مقوله سخنی نگفت بلکه مدتی خاموش بود و فکر میکرد که ایا جادوگر چگونه داروئی باو خواهد داد پس از ان گفت ای خانم اجازت ده که من با تو بیایم بلی وجود من از تو حمایتی نتواند ولیکن دوست دارم تا اخر کار همراه تو باشم

ژلی گفت این تقدیم خدمت تو مرا بسیار خوشنود مینماید ولی بسا باشد که در بازگشتن دیر نمایم تا شب آیا تو میتوانی تا ان هنگام با من بیائی

نیدیا گفت ایونا صاحب لطف و بخشش میباشد و چون تو اجازت دهی که شب را در خانه ات بخسبم و چون در روز بعد ایونا سبب غیبت مرا باز پرسد باو گویم خانمی از دوستان قدیم من که بسی در حق من احسان کرده بود مرا دعوت نمود تا روزی در نزد او گذرانیده بعضی تصنیفهای سیسیلی را از بهرش بخوانم و او نیز عذر مرا پذیرفته خواهد بخشید

ژلی باکبر و بزرکی پاسخ داد که نه — دوست ندارم این بخشش را
نیاپولیه برای خاطر من بنماید پس تو پیش از آنکه نزد من آئی از
برای خودت اجازت بخواه از او
نیدیا کفت نیکو باشد پس اجازت ده که اکنون رفته از خانم خود
اجازه کرفته بعد از اندکی باز آیم
ژلی کفت برو وبستر خواب از بهر تو در اطاق خود من مهیا خواهد
شد پس نیدیا روان کردید تا اذن از خانم خود بکیرد و
در راه بکلوکس بر خورد که در کالسکهٔ زیبای خود بجانب خانهٔ خانم
نیاپولیه میرفت و چون نیدیا را بدید ایستاد و باصدائی لطیف او را خوانده
کفت نیدیای عزیز حال خانمت امروز صبح بعد از بارندکی دیشب
چکونه میباشد
نیدیا کفت من امروز صبح اورا ندیده ام ولیکن
کلوکس کفت ولیکن چه چیز • عقب برو که اسب نزند
نیدیا کفت ولیکن کمان داری که ایونا مرا اذن میدهد امروز را در نزد
ژلی دختر ریمود بکذرانم چه او از من خواهش نمود و برمن بسی حق
احسان دارد در روزی که بجز اندکی دوستان نداشتم کلوکس کفت من از
طرف تو جواب ایونا را میدهم برو که خدایان قلب شکر کذار تورا برکت
دهند نیدیا کفت آیا راضی هستی که امشب در نزد ژلی مانده با
مداد باز ایم
کلوکس کفت همچنین باشد که تو وخانم ظریف ژلی میل دارید برو وسلام
مرا هم باو تقدیم نمای و ملاحظه کن که چون ژلی سخن کوید درمیان
صدای او باصدای ظریف ایونا چقدر فرق میباشد

وکلوکس همی رفت تاحبیبه خود ایونارا زیارت نماید وبعد از حوادث
هولناك دوشینه ورهائی از آنها خوشحالی وسرور معتاداو بروحش بازکشته
پایش بزمین بند نمیشد وکویا زبان حالش همی کفت که در وقت حاضر
خود خوش همی باشیم و عیش همی کنیم زیرا که از احکام فردا کسی را
اکاهی نمیباشد

و چون روز بشب رسید ژلی بهودج خویش برنشست و نیدیای
کور نیز در کنارش بود و غلامان هودج را برکرفته بخارج شهر بردند
و جماعتی در انجا ایستاده بودند یکی از ایشان برفقای خود کفت ایا این
غلامان را بدیدید و من در این تاریکی انها را شناختم که غلامان ریمود
تاجر میباشند دیکری از ایشان که نامش سولست) بود کفت در حقیقت
همین قسم است کلودیوس و چنان دانم که هودج نیز از آن دخترش
ژلی باشد واقعاً معروف است که این دختر خیلی با ثروت است رفیق
چرا او را عروس خود نمی نمائی ۰ ۰ کلودیوس کفت کمان
من این بود که کلوکس او را بزنی خواهد کرفت چه این دختر او را
بسی دوست دارد و عشق خود را با کلوکس پنهان نمیدارد ولیکن
همی بینم که کلوکس خانم نیاپولی را خیلی دوست دارد و عن قریب او
را تزویج خواهد نمود و من نیز در عوض کلوکس خود را باین
خانم تقدیم خواهم کرد سولست کفت پس صندوقهای پر از طلای ریمود
را نیز مالك خواهی شد ژلی غلامان خود را باز کردانید
وبا نیدیا در کنار باغی که در خارج شهر بود ایستادند و نزدیك این باغ
حمام زیبائی بود که ژلی همیخواست در آنجا رفته منتظر آربسس باشد
۰ و چون طولی کشید و آربسس نیامد ژلی کفت همیدون حکیم

مصری پدیدار نشد و از وعدهٔ خود تخلف نموده دیر کرد
و پیش از آنکه کلمهٔ آخرین را ادا نماید اربسس داخل شد و بامهربانی
او را تحیت گفته پس از آن پرسید اینکه در پهلوی تو میباشد کیست
چه مارا توانائی آن نیست که در این راه رفیقی باخود ببریم ژلی
گفت این دخترك نابینای سیسیلائی گل فروش است
آربسس گفت آه نیدیاست من اورا میشناسم دخترك از سخن آربسس
لرزید عقب عقب رفت پس آربسس گفت نیدیا تو خانهٔ مرا میشناسی
• و بعد از آن پیش او آمده آهسته در گوشش گفت سوگند
خود را بخاطر بیاور و تا ابد خاموش باش و الا بر جان خویش بترس
و از آن پس با ژلی گفت از چه روی زیاده بر آنچه لازم است بمردم
اطمینان داری اگر چه نبینند آیا نفس خودترا تسلیم من نمیکنی که
من خانواده تو ونجابت تو و جمال ترا میشناسم و قدر آنرا میدانم —
همیدون بلندی مقام تو و نجابت تو ترا از هر خطری محافظت مینمایند
بیا بسوی من و از آربسس بیم نداشته باش — و دخترك کور
را بگذار همین جا بماند که جادوگر جمعیت را دوست ندارد • ژلی
از مدح و تملق آربسس خوشنود گردیدو خون در سراحمقش بجوش آمد
بحدیکه خودرا بدهان جهنم افکنده بود اگر در آن وقت جهنم اورا قبول مینمود
پس نیدیارا امر نمود که در همان مکان منتظر باز گشتن او باشد یااگر
خواهد بحمام درون شده تاباز گشتن او در حمام بماند و نیدیا باخوشحالی
امر او را در پذیرفت که دوست داشت از آربسس خلاص گردد چه از
سطوت او سخت برعب اندر شده بود • • پس بحمام رفته بنشست وهمی
فکر روز کار بدبختانه و کدورت های خود و عشق مرده یعنی بی فایده

خود را مینمود و وقت بسی زود بر او بگذشت تا بصدای گامهای ژلی ملتفت گردید که درون آمد وهمی گفت شکر مر خدایارا که من از آن جادوگر زشت روی و غار ترسناك او خلاص یافتم بر خیز نیدیا تا روان شویم و دیگر سخنی نگفت تا هر دو بهودج درون شدند در آن وقت ژلی با حال ترس و لرز گفت آه چقدر منظر این پیره زال فرتوت آن چهرهٔ مرده و چشمان شیشهٔ زشت و نگوهیده بود و من همی خواهم که او را فراموش نموده هرگز بخاطر نیاورم ولی بنگر که داروی محبت را از او بگرفتم پس بعد از این رقیب من خار و ذلیل خواهد شد و گلوکس بر او نخواهد نگریست و در عوض او من محبوب بلکه معبود گلوکس خواهم شد دخترك نا بینا بی اختیار نعرهٔ بر آورده فریاد کرد که گلوکس ✽ و چنان شد که گوئی صاعقهٔ بر او رسید ژلی گفت من پیش از این باتو گفته ام که آن شخصی که منش دوست دارم آن جوان آتینوی غیباشد و لیکن اکنون همی بینی که بتو اطمینان حاصل نموده تمام مکنونات قلبم را باتو در میان نهادم ۰ بله او گلوکس یونانی خوشگل است نیدیا سر خود را بر روی زانو نهاد و قلبش در اندرون خشك شد و باخود همی گفت چه چیز می شنوم و این چگونه شد من یاری نمودم این دختر نادارا تا گلوکس از ایونا بریده شود و در دام عشق دیگری در افتد این بدان ماند که من خود را از گرك رها ساختم تا شیرم بر درد ۰ پس من بزودی خواهم مرد — نا چار میمیرم ۰ و دلش آرام نیافت مگر بعد از چند دقیقه تا رسیدند بخانهٔ ریمود و از هودج بزیر آمده باطاق ژلی در آمدند و شب به نیمه رسیده بود ژلی جامی شراب بنوشید تا تن خود

از سرمائی که در آن شب بر او رسیده گرم سازد و جامی نیز به نیدیا در داد و او بنوشید اما ژلی در خوردن شراب افراط نمود تا سرش از نشأهٔ شراب گرم شد و خوشحالی فوق العاده در خود مشاهده نمود پس سخن همی گفت و همی خندید و خاطرش گشوده گردید و نیدیا با او گفت ای خانم نجیب این دوارا بدست من بده که بفهمم چگونه چیزی میباشد ژلی نیز بی مضایقه باو داده گفت مواظب او باش که گنج گرانبهای خوشحالی من است نیدیا آن را بدست گرفته گفت آه این شیشه چقدر کوچك است آیا بینی رنگش چه باشد ژلی گفت رنگش از آب صاف فرقی ندارد نیدیا گفت آیا چه مزه خواهد داشت ژلی پاسخ داد که جادوگر گفت ابداً مزه ندارد. باز نیدیا گفت چه بوئی میدهد و شیشه را نزدیك بینی خویش برد ۰ ابداً بوئی ندارد و گذاشت بر روی میز و شیشهٔ دیگری، که عطر در آن بود بر گرفته نزدیك بینی برد و گفت آه چقدر بوی خوبی دارد وجان را تازه میکند
ژلی گفت این شیشه عطر گرانبها ست و با بعضی جواهرات مرصع میباشد آیامیل داری اورا از من بپذیری در عوض دست بندها که دیشب پس دادی ۰ و با بوی خوشگل این عطر ژلی کریم را همیشه یادنمائی
نیدیا گفت اگر قیمتش گران نبود میخواستم ژلی گفت بگیر ای دخترك که من هزارها از او خوشگل تر و گرانبها تر دارم نیدیا سر فرود آورده احسان خانم را شکر نمود و آن شیشه را گرفته در سینهٔ خود مخفی ساخت ولی اورا در دل مقصود های نهانی دیگر بود
و بیشتر شب گذشته بود پس ژلی به تخت خواب خویش بر آمد که بخوابد چه بسی آرزو مند راحت بود، ودوارا از روی میز برداشته گفت

نمیخواهم از تو جدا شوم مگر هنگامیکه تورا بکار برم و اورا در زیر بالش خود نهاده بخفت وگفت فردا کلوکس را در زیر پای خود خواهم دید نیدیا را دل در اندرون بسوزش آمد و آب سرد برداشت که بیاشامد ژلی گفت این آب سرد را نیاشام که زیان دارد ولی اورا با شراب بیامیز و بنوش نیدیا پاسخ داد که من تب دارم و بجز آب سرد دوست ندارم و این شیشه خوشبو را هم پهلوی سرم میگذارم که دلم از بوی او خوش شود و دردهایم تخفیف یابد ٭ ولیکن اکنون ترا وداع میکنم ای خانم وشکر خود را در خدمت تو تقدیم مینمایم از آن رو که من بامداد بگاه پیش از بیدار شدن تو برخاسته میروم و بخانهٔ خاتونم ایونا باز میگردم

ژلی گفت هرچه میل تو باشد چنان کن و برو تا هنگام ملاقات زمانی که کلوکس از آن من باشد ٭ از آن من تنها ٭ ٭ و از آن پس دختر خوشکل بارامی خفت اما نیدیا که در آن شب خواب را نمیشناخت چون دانست که ژلی بعد از آن خستگی بخواب اندر شد بچابکی وآرامی برخاست و بجانب بستر او راه برگرفت و در دل همی گفت آه ای فینیس مرا یاری کن و با استادی شیشه را از زیر بالش او بدر آورد و او را غرقهٔ خواب یافت ٭ پس شیشهٔ عطر خود را بر زمین ریخت و چند کرت او را با آب شست و شیشهٔ داروی محبت را گشوده در شیشهٔ عطر خود خالی نمود و بجای آن آب زلال ریخته بمکان خودش در زیر بالین ژلی بگذاشت و بانهایت چابکی و آرامی آن داروی سحر بدست آورده در جیب خود پنهان ساخت و ببستر خویش باز آمده منتظر روشن شدن صبح گردید و با خود میگفت این دوا را بکلوکس داده محبت او را برای خودم کسب مینمایم و تمام خوش بختی را مالک میشوم

و چون صبح بدرخشید از جای برخاسته جامه بر تن راست نمود و از خانه بیرون شد و مادون دربان او را بمهربانی تحیت گفت ولی بیدیا پاسخی باو نداد چه فکرش مشغول بود بمحبت و خوش بختی که او را خواهد رسید
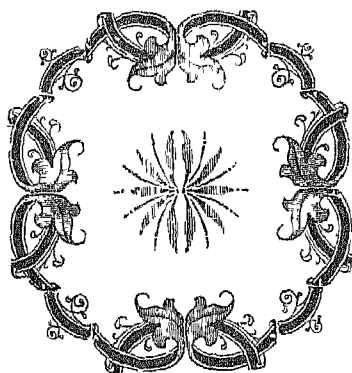
تمام شد کتاب سیم از روایت روضه‌النضیره در بیست و هفتم شهر صفر المظفر سنه ۱۳۲۲
ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

کتاب چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل اول
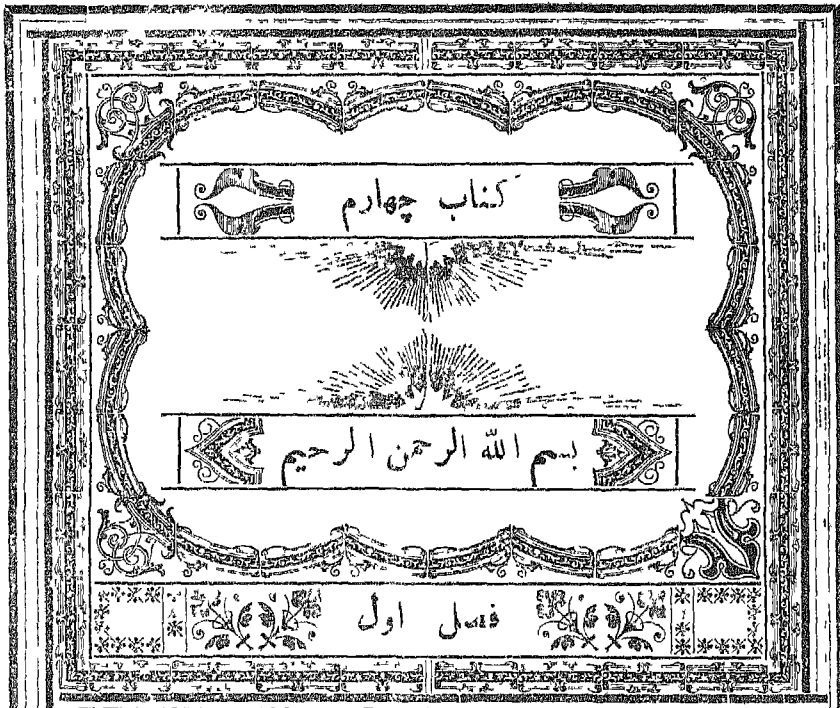
مسیحیان در آن ایام عزمی ثابت و شجاعتی شگرف داشتند و در کار دین خود از هرکشان هراسی نبود و از بهر مجد الهی سخت ترین آلام را تحمل مینمودند و از عزم خویش باز گشت نداشتند و بت پرستان بر این ثبات ایشان بنظر ترس و اعتبار مینگریستند و از بزرگترین مردان قوی دل که صاحب عزم و ایمان بودند در میان مسیحیان اولندس بود که بهدایت ابسیدیس بدیانت مسیحی کمایت نمود بلکه خواست این معنی را در میان اهل شهر ومی) منتشر سازد پس ابسیدس را از عزم خویش آگاه ساخت و گفت ای برادر عزیز بر تو واجب است که آقای خود حضرت یسوع را محترم داری و شاگردی خودش را

نسبت باو ظاهر سازی و باك از شری نداشته باشی و از فدا شوندهٔ خودت شرم نمائی بلکه واجب است این جامه کاهنان را از تن بدر آری چه این جامهٔ در نزد ما ناصریان پلید میباشد و از آن پس بدستور معتاد غیر از کاهنی جامهٔ درپوشی که فدائی صاحب مجد فرموده
هر آنکس در مقابل مردمان بندهٔ کی می اعتراف نماید من در مقابل ملکه پدر آسمانی خودم باو اعتراف نمایم . وهر آنکس هرا انکار نموده برابر مردمان از من شرم دارد من برابر ملکه پدر آسمانیم از او شرم دارم . و بعد از آن بر تو واجب است که باشجاعت و غیرت قوی که روح القدس ترا بخشد بر او شهادت دهی و اشخاص گمراه را بملکوت او حاضر سازی تا در روز واپسین ترا مزد باشد
و بهٔ سر بریده خدای ترا بهترین پاداش عطا فرماید چه خود فرموده
❋ بروید وتمامی امت ها را بشاگردی خود در آورید و ایشانرا بنام پدر و پسر و روح القدس تعمید نمائید وپس از تعمید تعلیم کنید تاتمام آنچه بشما وصیت نموده ام حفظ کنند و همیدون تاپایان روزگار من باشما خواهم بود و بعد از آن فرمود خوشا بحال شما چون شما را برانند و از بهرخواطرمن بدروغ سرزنش کنند در آن هنگام خرم وخوشحال باشید که پاداش شما در آسمانها بزرك خواهد بود چه پیمبرانی که پیش از این بودند همچنین راندند
اسیدیس از این سخنان خرم گردیده گفت ار این معنی بسی خوشحالم و این جامهٔ بت پرستان را از تن بدر کرده ایمان خودم را در نزد سکنهٔ (ومی) مشهور خواهم نمود و در زمرهٔ سپاهیان فدائی خودم خدمت نموده با نعمت روح قدسی او جهاد نیکو بپای خواهم برد

و همانا فردا عید بتخانهٔ ایسس میباشد که اهل وممی در آن انجمن دارند
و من در وسط جمعیت ایشان ایستاده تمامی آنچه گفتی بجای آرم
و مردمان را دعوت نمایم که بخدائی حبیب با من ایمان آورند
ناصری نتوانست خوشحالی خود را پنهان دارد بلکه با خوشنودی بزرگ
گفت پروردگار ترا برکت دهد ای برادر عزیز و ترا از روح پسندیده
آکنده سازد و همیدون ما گروه ناصری نیز با تو خواهیم ایستاد
و اعتراف آشکار ترا بپروردگار یسوع و دین او که حق و یقین است
با خوشحالی مشاهده خواهیم نمود و ترا در موعظه و بشارت دادن
یاوری نمائیم و با یکدیگر هم بازو شویم تا خیر و شر را از دشمنان دین
خودمان تحمل نمائیم چه خدائی که دانیال را از دهن شیران نجات داد
با پسر عزیزش فدائی دادا را از هر شری حفظ نمایند
کلینوس که یکی از کاهنان ایسس بود مراقب ابسیدیس بود و رفاقت اورا
با اولنوس ناصری دانسته بخشم اندر شد و با خود گفت همی روم و
آربسس را از تمامی ماجری خبر دهم تا مرا پاداش نیکو دهد

فصل دوم

روز ولیمه خانه ربود دررسید واشخاصی که در آن مهمانی دعوت داشتند
ایشان بودند (کاوکس) ، (اونا) خوشگل و (باسای)
حاکم صاحب شأن و رتبه و (زربانا) و (کلودیوس) نجیب
و (سولست) فیلسوف ابیکوری و (فولقیوس) شاعر

﴿ ایپدس ﴾ و در انتظار بعضی از نجبای رومیه نیز بودند که در دستگاه سلطنت مقرب بودند و یکی از ایشان از پهلوانان وسر کردکان بزرك بود که در همراهی امپراطور تیطس بایهود محاربه نموده در چند معرکه فتح کرده ناصر الوطن لقب یافته بود وهشت نفر دیکر از نجبای ﴿ وه‌ی ﴾ که شمارهٔ تمامی ایشان هجده نفر از نجبا و متشخصین بود و چون بامداد روز دعوت بر آمد ریمود در اطاق خانهٔ خود مشغول ترتیب اسباب اطاق و زینت اطاق بود و غلامان و کنیزان بر کردش بودند که او امر او را در نهایت سرعت و چابکی مجری میداشتند

و طبقهٔ دویم از ایوانها و اطاقهای پذیرائی را بمواظبت و رسیدکی دخترش ژلی وکنیزان او واکذاشته بود و خود ریمود بطبقه تحتانی آمده تا از مطبخ و طباخان سر کشی نماید و چون بد آنجا در آمد غلام بزرك خودش را که رئیس مطبخ بود بدید که چند نفر طباخ و کار کران ماهر برای کمک خود آورده و ایشان بعضی خمیر همی کنند و پاره نان و غذا همی پزند و بعضی دیکر شرابها را در شیشه میریزند و خوراکهای لذیذ نیکو ترتیب میدهند و در این مطبخ بزرك بوی خوراکها و طعام های فاخر که اشتها را زیاد نماید پیچیده بود و ظروف متعدد کوناکون از قبیل دوری و بشقاب و کاسه و ملاقه در این سو و آنسو متفرق بود پس ریمود فریاد بر آورد که ﴿ زهی اسراف . . . ای غلام پست فطرت که ترا اذن داد که این همه اشخاص کرد آوری . آیا نصف این جماعت کافی نبود . غلام او را پاسخ داد که آه آقا این اشخاصی که بنظر شما میرسد همه از طباخان و استادهای ماهر هستند که نظیر ندارند و غذاهای فاخر و سایر لوازم مهمانی را بطرز نو ظهور

ترتیب میدهند که تو خوشنود شوی و مهمانان گریمت بشگفت اندر شوند پس مکدر مباش ریمود گفت تو غلام بد بختی هستی که بسیار سخن میگوئی و کارهای غلط همی کنی بهر حال مواظب باش که فردا سیاههٔ از ظروف شکسته پیش من نیاوری • •

غلام گفت نهایت مواظبت را دارم تو کار را بمن واگذار و آسوده باش ریمود پشت خود را بطرف او نموده روان گردید و در زیر لب از روی خشم حرف همیزد ریمود از آنجا با طاقهای پذیرائی آمده هر چیز را بر حسب میل خودش بدید گلها در مکان خود با طراوت و خوشگلی و آبها از فوارهها مانند مروارید همی ریخت ریمود را دل بگشود و گفت دخترم زلی کجاست کنیزان گفتند بحمام رفته است

ریمود گفت آه صحیح است چه وقت گذشته و لازم است که من نیز بحمام روم و اکنون باز گردیم بقصهٔ ابسیدیس که در یکی از اطاقهای هیکل ایسس خفته بود (و این آخرین نوبت بود که در این بتخانه بخفت) پس خوابش بطول انجامید تا روز بر آمد و شعاع آفتاب از یکی از پنجره های آن غرفه بدرون آمده بر روی لاغر زیبای ابسیدیس افتاده بود • پس یکتن از کاهنان بدرون آمده او را بر این حال بدید و با صدای لطف او را خواند • ابسیدیس • — ابسیدیس آیا خدایان بخوابت اندر آمده اند که چنین غرقهٔ خواب عمیق تا اینوقت گردیدهٔ کاهن تازه ناصری شده از خواب بر آمد و کلینوس را در مقابل خود ایستاده بدید پس گفت خدایان کیستند که قدرت داشته باشند خود را بمردم ظاهر سازند • • آه چه گمراه میباشید پس با انگشت خود اشاره نموده گفت چه پلید است این مذبح ها وچه

منحوس است این پرستش ها . کلینوس گفت شاید حق بجانب تو باشد ولیکن این خدایان چندین قرن در آقائی بوده اند و مردمان با احترام در برابر آنها خم شده پیشکش ها و نذورات تقدیم نموده اند پس از برای ما امکان ندارد که قدرت و شأن ایشان را انکار نمائیم . و از آن پس مگر آربسس با تو نگفته که لازم است ما با صلح و اتحاد با هم زندگی کنیم و بقدر امکان در عیش و خوشی بکوشیم و عبادت خدایان و احترام ایشان را در مقابل مردمان نگاه داریم زیراکه مردم جز باین طریقه خوشنود نشوند و باقی نمانند ابسیدیس تبسم دروغی نموده و گفت پس در این صورت تو پیروی شرایع آربسس همی کنی . و من بر تو بدی بیم دارم و تو نیز از روز قیامت بترس که قبرها شکافته شود و خدای واحد ازلی پاداش دهنده حاضر باشد بعد از آن کلینوس سرا گذاشته بعزم خانهٔ خواهرش ایونا که همچون جان خودش دوست داشت روان شد و او را در باغ خانهٔ خودش نشسته یافت و نیدیای نابینا نیز با او بود و چون برادر خود را بدید برسر پای ایستاده گفت خوش آمدی ای برادر عزیزم مدتی دراز میباشد که بعد از افتادن من در دست مصری ترا زیاده از یك بار ندیده ام ابسیدیس گفت آه خواهر جان آن مرد پست فطرت را در مقابل من نام مبر که من و تو هردو با او دشمن هستیم بگذار ترا ببینم وخوشحال باشم و خوشحال باشی در این زمان کوتاه بگذار تا یاد ایام گذشته را بنمائیم ایام طفولیت شیرین خودمان ولیکن امیدوارم در پیش من سخنانی که در ایام طفولیت بدانها عادت یافته ایم از قبیل خدایان و حفظ و برکات ایشان ذکر ننمائی که اینها ضد اعتقاد من است و مرا بسیار مکدر میسازد

ایونا گفت آه برادر جان من تا خود را دیده ام این سخنان را شناخته و بدانها اعتقاد داشته ام و زبانم بدین الفاظ عادت یافته پس از بهر اینها با من غیظ مکن . و با وجود این من همی کوشم تا ترا مکدر نسازم و بعد از آن ایونا را چشم پر از اشك شد و ابسیدیس او را بسینه چسبانید و گفت پروردگار ترا برکت دهد ای عزیزهٔ من و روح مبارك او ترا روشن نماید و ترا با گروه پسندیدهٔ خویش پیوسته دارد و از آن پس چشمهایش برق زد و گفت امیدوارم که در روز واپسین بر گرد عرش مجید خدای ملاقات نمائیم و با هم بخواندن نشیدهای سوزناك مشغول شویم و بنور مقدس او روشنی یابیم و اکنون ای خواهر عزیز من از کار های خودت با من گفتگو کن تا از چه هراس داری و من بقدر امکان خودم ترا یاری نمایم و برای تو از خدای قدیر خودم که او را عبادت همی کنم در خواست نمایم

ایونا گفت ای حبیب من من بسی خوشحالم بخصوص در این ساعت که با تو جمع آمده ام پس آیا میل داری بعضی تصنیف ها و آوازهای عهد جوانی خودمان را بشنوی چه تو بان آوازها بسی میل داشتی و اکنون از شنیدن آن بیاد ایام کودکی خود آئیم و اگر مایل باشی این کنیزك نابینای ظریف آن تصنیف ها را نیکو خواند و (اشاره به نیدیا کرد) ابسیدیس پاسخ داد که من انچه گفتی بسیار دوست دارم ولیکن ازدهن خودت نه از دهن دیگری همچنانکه از کودکی باواز تو عادت یافته ام و اکنون چون بشنوم بیاد ایام گذشته همی آیم . ایونا کنیزکی را بفرستاد تا عود او را حاضر نمود و با آوازی لطیف این اشعار محبت آمیز را خواندن گرفت

بود آیا که بینم بار دیگر | بهم پیوسته این جمع پریشان
و ایمن کردم از دوران گیتی | که دارد جان من پیوسته ترسان
ز ایام گذشته یاد کردم | که با یاران مرا بگذشت دوران
نیارستم عنان اشك بگرفت | که اشکم کرد گاه شوق عصیان
کشیدستم من از هجران احباب | غمی گر من نیاید طاقت آن

ایونا را آواز بسی مؤثر وجانسوز بود و در ابسیدیس سخت اثر نموده او راچند بار ببوسید و بعد از آن آهی کشیده زمانی در ایونا نظر نمود وآهسته ازبهر سلامت او دعا همی خواند و اشکش از دیده همی ریخت پس بار دیگر دست بگردن او در آورده او را ببوسید و گفت امید وارم بزودی باگلوکس زنا شوئی نمائید ای عزیزهٔ من پس با من بگوی آیا او را خیلی دوست داری • • ایونا که خون بچهره اش صعود نموده بود باصدای آهسته گفت آری • •

ابسیدیس پرسید که آیا ممکن است ازبرای گلوکس از خودت دست برداری یاخاری وزبونی براحتی مردن اگر لازم بشود بجهة او تحمل نمائی • چه من شنیده ام که عشق حقیقی بر این گونه میباشد پس آیا آنچه من گفتم از بهر تو امکان دارد ایونا گفت بلی امکان دارد بلکه بیش از این نیز میباشد زیرا که من جان وآبرو را از بهر قربانی راه گلوکس چیز قابلی نمیدانم زیرا که محبت را انتهائی و مانندی نمیباشد بلکه عشق در دل همچون دریای مواج است که او را آخری نباشد ابسیدیس را چهره از خوشحالی بدر خشید و گفت بلی عشق حقیقی عجیب بدینگونه باید باشد پس دست بگردن او در آورده چند نوبت او را بمهربانی ببوسید و چشم برچشم او دوخته همی گفت • برکت خدای عظیم بر این قلب فرشته صفات

تا فرود آید خواهر جان و آخرین سخن من با تو همین میباشد و بعد
از آن از ایونا جدا گردیده برفت و ایونا در جای خود مانده حرکت
نمیکرد و احساس مینمود که دائی و اندیشه اش با برادر عزیزش همی
رود بدانسان که چند نوبت کنیزان آمده او را آگاه ساختند که وقت
رفتن بمهمانی خانه ریمود در رسیده و او ملتفت نبود تا عاقبت که فی الجمله
بحال خویش باز آمد با کنیزان خود باز آمد با کنیزان خود بر خواست
ولی فکرش پریشان بود پس جامهٔ خود را تبدیل نموده آرایش بکرد اما
علامات اندوه بر چهرهٔ زیبای او هویدا بود و چیزی او را تسلی
نمیداد مگر خیال آنکه در مجلس مهمانی با کلوکس جمع آمده فکرتهای خود
را بر او شرح خواهد داد و او را از بیم و هراسی که بجهة برادرش
دارد آگاهی خواهد داد

فصل سوم

کلوکس با سولست همراه هم بخانهٔ ریمود همی رفتند و باهم مشغول
صحبت بودند پس سولست که مصمم بود تا فیلسوف باشد — گفت
این ریمود شخصی است که اطوار غریبی دارد و لیکن چیز های با مزه
در اطاقهایش یافت میشود کلوکس گفت بعضی از آنها هم
در دخترش یافت میشود سولست گفت حقیقتاً همین قسم است —
ولیکن همی بینم که تو چندان اعتنائی بان مزه ها نداری و چنان
دانم که کلودیودس جانشین تو بشود

کلوکس کفت در این صورت کلودیوس باکمال مهربانی پذیرفته خواهدشد زیرا که زنی خوشکل هرکز خواهندهٔ خود را ردنمینماید
سولست کفت ایشان در زناشوئی با هم متحد وموافق خواهندشد چه در اخلاق با یکدیکر شبیه میباشند کلوکس کفت امیدوارم زندکانی خوشی با هم نمایند . . . آی خوشی — خوشی — بله لازم است که خوش باشیم و خوشحال باشیم زیرا که فردا میمیریم و آیا بعد از قبر چه بینیم
سولست کفت بجان خودم که بجز تاریکی چیزی نخواهیم دید و من هر وقت این فکر را میکنم بسیار مکدر میشوم و هیچ چیز بجز شراب مرا تسلی نمیدهد کلوکس کفت بله شراب تسلی میدهد اما بعد از زایل شدن نشأه او انسان بیشتر مکدر و محزون میشود سولست کفت چنین است و بجهة همین مطلب من بدرس و مطالعه مایل هستم و بعد از آنکه نشأهٔ شراب زایل میشود نصف روز خودم را بکتاب و مطالعه میکذرانم زیرا که از روی انصاف در آن هنکام من از هیچ کاری فایده نمیبرم بجز مطالعه و کتاب
کلوکس کفت هرقسم باشی و هرکار که بکنی من باتو همیکویم که تو نیکوترین اشخاصی هستی که من مشاهده کرده ام سولست و بسی اشخاص لاف دوستی میزنند و حال آنکه سوکند به ﴿ ژوپیتر ﴾ هرکاه من در کار بزرکی دراقم احدی را در ایطالیائی بینم که دستی برای کمك من بیازد بجز تو سولست کفت شاید که چون غرقهٔ شراب باشم من نیز کاری نکنم و لیکن از روی انصاف میکویم که ماجماعت ایطالیائی را خود پسندی و بیوفائی عادت میباشد . و در این وقت بخانهٔ ریمود رسیده درون رفتند و ریمود ایشانرا دراطاق بزرك خودش پذیرائی نموده با

کمال ادب خوش آمد گفت و بیشتر التفاتش بجانب کلوکس بود پس گفت می بینی ای رفیق که ما بانا قابلی و حقیری خودمان در عادتهای و مبل و اثاث البیت بسیاری از عادات یونانیانرا تقلید ورفتار مینمائیم
سولست با تبسم گفت شما ساکنان شهر ومی) هر چیز ظریف و نیکوئی را از رومیه و یونان فرا میگیرید رئمود گفت بلی ای حبیب من سولست و محض همین است که همیشه صاحب ذوقان و توانگران دررومی هستند سولست گفت هردو نیکو میباشد . . ها آنست خانم ژلی که تشریف آوردند . . و ژلی داخل گردیده با قد رسای خودهمی خرامید و حلهٔ سفیدی در برداشت که در او طلا و مروارید بکار برده بودند و پیش از آنکه ژلی سلام و تعارف خود را بانجام رساند با اسا و زنش داخل شدند و لیبوس و کلودیوس و نجیب رومانی بعد زن بولقیا که از خانمهای نجیب ومی بود و فولقوس شاعر و سردار معروف ناصرالوطن و سایر مهمانان پشت سرهم در آمدند و در ان ایام عادت در میان بزرگان اجازت نمیداد که مهمان بمحض ورود بر میزبان بنشیند بلکه زمانی دراز بر سرپای میگذرانیدند و بایکدیگر سلام و تعارف نموده مبل و سایر اسباب زینت را تعریف و تمجید میکردند (و این عادت در این ایام با عادات انکلیسی اروپائی تغییر دارد

(معربه در اینجا از خوانندکان معذرت خواسته زیرا که)

(مؤلف اصل انکلیسی میباشد)

چه در این ایام عیب است که چون بخانهٔ در آئیم اظهار مدهوشی ومدح زیادی از خانه یااسباب و زینت آن بنمائیم تاگمان کنند که ما از آنگونه خانه و مبل محرومیم یا از آن پیش چنان چیزها ندیده ایم

پس نجیب رومانی گفت آه این مجسمهٔ بیکوس چه زیبا میباشد • ریمود پاسخ داد چیزی که قابل ذکر باشد نیست بعد زن فولقیا گفت این نقاشی های دستی و این رنك آمیزی ها نیز بسی زیباست
باز ریمود گفت چیزی که سزاوار التفات باشد نیست و همچنین سایر مهمانان هر یك از چیزی که بنظر خوب دانستند مدح نمودند و ریمود در پاسخ هر یکی میگفت قابل نیست قابل نیست و کلوکس خود را در کنار پنجره نشستهٔ بدیدکه پرده های زیبا برحسب رسم یونانی بر آن آویخته بود و ژلی ظریف در پهلویش بود پس ژلی باو گفت آقای کلوکس ملاحظه میفرمائید که ما هیأت همه چیز خودمان را یونانی کرده ایم و مقصود ما از این کار آنستکه بعضی رفقای بیوفای خودمانرا یاد آوری نمائیم که ما هنوز بر دوستی ایشان پاینده ایم کلوکس پاسخ داد که چنین نیست ای ژلی خوشگل ژلی گفت بلی چنین است و من می بینم که بیوفائی از صفات تو میباشد کلوکس گفت خانم تو بامن ستم مینمائی زیرا که کلوکس هرگز رفیقی را فراموش نمیکند (و کلهٔ رفیقی را اندکی بسختی گفت ژلی گفت آیا به بینی ممکن است که ژلی هم در میان رفقای تو محسوب شود کلوکس گفت از برای امپراطور هم نهایت شرف است که برفاقت شخص زیبائی چون تو خوش بخت گردد ژلی گفت چرا خودت را از پاسخ من بطرف دیگر میافکنی و جواب سخن مرا نمیدهی) ولیکن حالا کاری باین مطلب نداریم) مرا خبر ده آیا حقیقت دارد که تو ایونای نیاپولی را خیلی میخواهی کلوکس گفت آیا تو گمان نمیکنی که خوشگلی اسباب خواستن میشود ژلی گفت همی بینم که تو از پاسخ کلمات من

فرار میکنی ای یونانی استاد ماهر . و لیکن حقیقة راست بکو که طالب دوستی ژلی هستی یا نه کاوکس کفت خدایان مبارك فرمایند . من خودم را بسی خوش بخت میدانم هر که تو مرا بدوستی خودت سر افراز فرمائی و آن ساعت را از روز های سعید خودم میشمارم ژلی کفت تو با من حرف میزنی و چشمانت در اطراف جولان همی کند و هر دم چهره ات برنکی میشود و قلبت آسوده نیست کویا در انتظار ایونا میباشی و در این لحظه ایونا داخل شد و کاوکس از رفیق حریص غیور ، که در پهلویش بود همی ترسید و چشمش بی اختیار بجانب نیاپولی زیبا میل همی کرد پس کفت اکر من ژلی را احترام نایم آیا سزاوار دوستی غیر او نخواهم بود ژلی کفت همه چیز از برای تو سزاوار است . و لیکن مرا خبر ده که پیش از یك لحظه مطلب [illegible]) آیا عزم زنا شوئی با ایونا نداری کاوکس کفت این مطلب از آرزوی [illegible] من میباشد اکر اسبابش فراهم شود ژلی کفت پس در این صورت از من مانند رفیق تازه هدیهٔ کوچکی در بذیر از بهر خودت و عروس که از محبت من خبر میدهد همچنانچه رسم است در ستان در موقع عروسی دوست .خویشان هدیه میدهند کاوکس کفت ژلی من قدرت آن ندارم که هدیهٔ دوستی چون ترا رد نمایم پس او را قبول میکنم همچون فال خوبی که از خدای بخت رسیده باشد ژلی کفت پس در این صورت بعد از منقضی شدن مجلس [illegible] بالاخانه تشریف بیار تا آن هدیه را بدست خودم با تو دهم فراموش مکن و بعد از آن ژلی او را کذاشت که با یونا سلام [illegible] رفته پهلوی زن بانسا و ژلی

و زن بانسا و بولقیا) صحبت از طرز موی گیسو در رومیه و ومپی داشتند) و بعد از آن باز گشتند بصحبت بازی خانه و کشتی گیران وشیر و پلنگی که تیطس امپراطور فرستاده بود) و مردها نیز در موضوعهای مختلف صحبت مینمودند ۰ و کلوکس و ایونا نیز فرصت را مغتنم شمرده از آهسته صحبت نمودن با هم حظی داشتند و کسی با چشم غیرت و حسد مراقب ایشان نبود مگر زنی که با گوشهٔ چشم مراقب آنها بود و قلبش از غیظ همی شکافت و همچنان بودند تا اخبار غذا نمودند و مهمانان بر سر میز آمده هریك بر حسب رتبه وسن بنشستند و ایونا در پهلوی کلوکس بنشست و غلامان آمده گل بسیاری بر دامان مهمانان و بر روی زمین پراکندند ۰ و بعد از آن آب معطر آورده دستها را بشستند و وکالت شراب بسولست فیلسوف واگذارشد که همی ریخت وهمی داد و خود نیز می آشامید و غلامان ظرفهای خالی شده را دو باره وسه باره و چهار باره پر میکردند تا آنکه ربمود از وکالت شراب او پشیمان گردید و نجیب رومانی از آشامیدن خسته شده شروع بسرفه نمود و چشمانش بسرخی گراییده ربمود فرصت را غنیمت دانسته با سولست گفت آقای وکیل قدری آهسته تر شراب بده که ما تقریباً مست شده ایم سولست که شراب کار خود را با او کرده بود پاسخ داد آی ـــ خیانت آی خیانت ۰ روتست و مؤاخذه نباید در میان ما باشد و من امروز پادشاهم و در امور ملك و سیاست مداخله جایز نیست

و زنها هیچ کدام از آن شرابها نخوردند چه عادت نبود که خانمهای نجیب در جمیعت ها و مهمانی ها آشکار بامردان شراب بنوشند ۰ و چون از آشامیدن فارغ شدند طعامهای گوناگون وارد شد و آغاز خوردن

نمودند و غذا ها بسی لذیذ و فاخر بود و بغتةً موزیك بنـوازش آمد و
دختر کی ظریف بیـامد و آغاز رقص در نهایت خوبی و استـادی نمود
و حاضران بنظر نمودن بر او مشغول گردید ند و کلوکس همی به
همسایهٔ عزیزخود ایونا مینگریست و از زیر میز دستش را گرفته بفشرد
وچشم ژلی مراقب نگاه های عاشقانهٔ ایشان بود و کلوکس غیرت وحرارت
او را ملتفت گردیده ازجای خود که در مقابل ژلی نشسته بود بااوبسخن
در آمد و همی با او تکلم مینمود و در ضمن میخندید چه ژلی باشدت
مشغولی بکلوکس از صحبت کلودیوس نیز غفلت نداشت و بواسطهٔ شأن و
بلندی مقام و ثروت و خوشگلی او بسی خوشحال بود و همچنین بودند
تا افتاب نزدیك بغروب رسید پس از سر میز بر خواسته از گذشتن وقت
باین زودی تعجب نمودند و نجیب رومانی با ناصر الوطن بر خواستند که
بمنزل خود روند چه وقت تنگ شده بود ٭ وسایرین نیز چنین
کردند و چون بر خواستند ریمود ایشانرا از رفتن مانع گردیده گفت
زمانی بپائید تاقدری لاطار بکشیم پس بنشستند تا ببینند چه میشود
وفوراً دوغلام بدرون آمدندکه صندوق کوچکی سر بمهر باایشان بودومهمانان
در سر بضاعت آن صندوق لاطاری میکشیدند و از برای بعضی
فنجان شراب خوری بدر آمد وبعضی را صورتی و بعضی را جعبهٔ و
غیر آن و از همه بد بخت تر قسمت کلودیوس بود و همچنین لاطاری
درمیامد تا نوبت بکلوکس رسید وازبرای او مجسمهٔ زیبائی ازمرمر که
تمثال خدای بخت بود بدر آمد و در آن صندوق چیزی از آن مجسمه
گرانبهاتر وبهتر نبود و در بین اینکه غلام آن مجسمه را بدست کلوکس
میداد از دستش رد شده بروی زمین که فرش مرمر داشت بیفتـاد

و بدو تکیه کردید حاضران از این اتفاق بیم نموده بعضی دعاها
در رفع بدشکونی بخواندند و ایونا را رنگ بشدت زرد گردید کلوکس
اگر چه بلا شك او نیز مثل سایرین از این حادثه کدورت آمیز متأثر
گردید ولی ابداً اظهار ترس و بدشکونی ننمود بلکه ملتفت ایونا گردیده
آهسته در گوشش گفت دل قوی دار که بخت بلند من متحد بودن با تو
میباشد و از برای خدای بخت امتحان نبود که پیش از این بامن
بخشش نماید پس شکستن مجسمه او در مقابل من دلیل است براینکه
پیش از این او را توانائی نیست و بعد از آنکه حاضران را
خاطر آرام یافت دوست جامی شراب ریخته بسلامتی میزبان جم کریم
خودشان بنوشید و از آن پس بسلامتی امپراطور و بعد از آن بسلامتی
عطارد تا خوش بختی و سعادت بایشان بدهد مجلس بر هم خورده
هریك بمنزل خود رفتند بعضی در کالسکه ها و بعضی پیاده با چراغها
و چون کلوکس نگریست که ایونا رفت برخاسته بجانب دیگر خانه روان
گردید و از بعضی غلامان اطاق مخصوص ژلی را پرسیده بدانجا درون
شد و او را در انتظار خود نشسته بدید پس ژلی سر بزیر افکنده
گفت کلوکس تو سخت شیفتهٔ ایونا میباشی و از روی انصاف ایونا
خوشکل است کلوکس گفت خانم تو بسی کریم و لطیف هستی
بله من ایونا را دوست میدارم و میدانم تو نیز در میان جوانانی که
طالب رضای خاطر تو هستند پرستندهٔ امینی مانند من یابی
ژلی گفت آنچه میگوئی خدایان بمن عطا نمایند و هم اکنون
بنگر این هدیه ایست که از بهر عروس تو تقدیم مینمایم و پیالهٔ
کوچکی در دست کلوکس نهاد که رشتهٔ مروارید در آن بود کلوکس او را

بگرفت و در دل عزم آن نمود که چندین برابر قیمت او را بدو رد نماید
. و وقتی که مشغول ریختن شراب در جام کوچکی بود عبارات شکر
کلوکس را باین کلام قطع نمود که جامهای بسیاری در مجلس پدرم
با عروست و سایرین آشامیدی پس این جام را هم با من بسلامتی عروست
بنوش و جام را بلب خود سوده بکلوکس تقدیم نمود و او نیز گرفته
تمام آن را برحسب عادت که واجب بود بیاشامید و وقتی که با چشمی
براق او را مینگریست چون دید که جام را بنوشید و باز بسردی با او
سخن گفت اگرچه برحسب معمول با لطف بود بسی مکدر شد ولی
دل خود را خوش نمود که جادوگر با او گفته بود شاید فایدهٔ این دارو
ظاهر نشود مگر بعد از گذشتن مدتی و دیگر آگاه نبود که آن دارو را
نیدیا از او ربوده بجای او آب زلال ریخته و چند دقیقه بگذشت و وقتی
با کلوکس صحبت مینمود و چون اثری از فایدهٔ دارو ندید با خود گفت
تا فردا — فرداست که واسفاه کلوکس در نزد من خار و زبون
خواهد شد
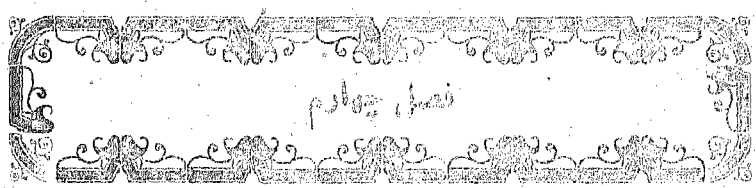
فصل چهارم

اپسیدیس روز خود را در گردش اطراف شهر گذرانید و چون
آفتاب نزدیک بغروب رسید در گوشهٔ از ساحل رودخانه بنشست که
درختان سرو هم برگردش بود و منظر آن مکان بسی زیبا بود که زمین
سبز و هوا آرام بود و شعاع آفرین آفتاب بر دیوارهای بزرگ جانب شهر

افتاده با روشنی و عظمت همی درخشید و صدای آدمی یا حیوانی در آنجا
شنیده نمیشد پس ابسیدیس ایستاده بر آب رخشان رود نظر همی نمود که با سرعت
جریان داشت و در بین اینکه در عظمت این کون و قدرت صاحب آن
تأمل مینمود در کنار خویش صدای سکی بشنید که صدای لطیفی او را
پاسخ داده همی کوید (خاموش باش ای رفیق بیچاره) و این غریبی
که ایستاده میازار ابسیدیس صدا را فوراً شناخت و ملتفت کردیده
پیره مرد ناصری که در آغاز اجتماع با ناصریان او را دیده بود بدید که
بر زیر سنك بزرکی نشسته و عصایش در کنارش و سکش در زیر پایش
بود و صورت نورانی با وقار او را آثار صلح و سلامتی فرا کرفته بود
پس ابسیدیس پیش آمده او را با ادب تحیت کفته در کنارش بنشست
و کفت (پدرجان ترا عازم سفر همی بینم آیا خیال داری مارا بکذاری
(پیر با وقار او را پاسخ داده کفت)ای فرزندا ایامی که از بهر من ذخیره
شده بسی اندك و ضعیف است و من ناچارم که در این ایام اندك برای
دلجوئی طوایف پسندیدهٔ خدای ازمکانی بمکانی سفر نمایم و مجد حضرت
مسیح را چنانکه خود این بندهٔ بیچاره معاینه کرده اعلان نمایم
ابسیدیس کفت من شنیده ام که تو مسیح را بعیان دیده و بر روی
مبارك او نظر نمودهٔ پیر کفت بلی و آن روی مبارك مرا از مرك
بر پای داشت — آکاه باش ای تازه ایمان که منم آن کسیکه در درج بشیر
نام او را همی خوانی و آن اینست که (در شهر نایین زنی بود بسی بینوا
و او را یك پسر بود که خداوند جز آن یکی از بهر او باقی نکذاشته بود
و این پسر را سخت دوست داشت قضا را آن پسر بمرد و امید مادر
بیچاره قطع کردید و چراغ منحصر او خاموش شد پس میت را حرکت

دادند و مادرش در دنبال همی رفت و همی گریست و جگرش گداخته
گردیده جمعی بیشمار با او بودند چون بدروازهٔ شهر نزدیک رسیدند
جناب یسوع ایشان را ملاقات نمود پس همه ایستادند و گفتند این است
پیغمبر خدای که بیامد و آن حضرت بر آن زن رحمت فرموده او را
گفت گریه مکن و بعد از آن پیش آمده دست مبارک بر تابوت او سود
و آنان که حمل جنازه مینمودند بر جای بایستادند پس مسیح فرمود
هان ای جوان من با تو گویم بر خیز . در حال میت از درون تابوت
بر پای خواست و بصورت آن بزرگوار نظر نمود . آه چه منظر بزرگواری
و چه تبسمهای لطیف زیبائی که تلخی مرگ و اندیشه های تاریک قبر را
از من زایل ساخت پس بر خواستم و سخن گفتم و خود را در آغوش
مادر افگندم و شیپورهای جنازه را بنغمهٔ فرح و سرور بنواختند
و مردمان فریاد بر آوردند که خداوند دلجوئی بندگان خود نمود .
و من خود چیزی نمی‌فهمیدم و چیزی نمیدیدم بجز روی خلاص دهندهٔ حبیب
پس من هانکسم که از میان مردگان بر خواست پیر این بگفت و
چهره‌اش از خوشحالی روح بدرخشید و بر زمین همی نگریست
ابسیدیس را تن بلرزه آمد و خون سرد در رگهایش جاری شد زیرا
که تصور مینمود در برابر شخصی نشسته که مرگ را بچشیده
پیر گفت پس از آن هنگام من بکلی تغییر نمودم و بوالهوسی و خوشی
را بیکسو نهاده پیروی آقای خلاص کنندهٔ خود ورزیدم و چون او را
از بهر محاکمه بگرفتند و بردارش زدند بسی بگریستم و نوحه نمودم و فریاد
زدم و با یهودیان قسی القلب ایستادگی کردم ولی احدی گوش بفریاد من
نداد مگر خودش که بر سردار بسوی من ملتفت گردید و تبسمی لطیف

پیش از آنکه بمیرم دیدار نمایم   ابسیدیس گفت اکنون شب است
و سردی هوا ترا بدرجان آزرده سازد و راه دراز و دزد در راه
میباشد پس در همین مکان تا صبح استراحت نمای   پیر گفت ای
پسر مهربان من آیا دزد بسرقت این درج ظفر خواهد یافت و درج مقدس
را باو نمود همیدون تاریکی شب و آرامی آن عین آسمان را مینمایند که
گشاده میباشد و ملائکه بپلهٔ پسر انسان همی از زمین بر آسمان و از
آسمان بزمین آیند ۰ آه چقدر لذیذ است تصورات مسافر مسیحی چون
ازبهر خدمت پروردگار خود راه پیماید که نه ازخطری بیم دارد ونه ازمرگ
ترسد زیراکه خدای با او میباشد همی شنود که بادها او را مژدهٔ سلامتی
دهند و درختان در سایهٔ قدرت پروردگار آرمیده نور های فرح انگیز
ماههای ابدی شب از بهر مؤمن همچون روز بلکه خود شب روز است
و از آن پس پیر بر خاست و ابسیدیس را بسینهٔ خود چسبانیده برای
وداع او را ببوسید و عصای خود را بدست گرفته بارامی در حرکت آمد
و چشمان خود را بر زمین دوخته سگش نیز بخوشحالی در جست و خیز
بود   و ابسیدیس ایستاده مراقب او بود تا درختان سر درهم اورا
از چشمش پوشیده داشت ۰ ۰ و او درجای خود مانده حرکت نمیکرد
تا ستارگان با درخشندگی خود هویدا گردیدند واو بیاد وعدهٔ که با اولنثوس
نهاده بود آمده رفت تا او را ملاقات نماید

فصل پنجم

چون کلوکس بخانه بازگشت نیدیا را در باغ نشسته بدید و او در موقعی که میدانست وقت آمدن کلوکس میباشد بخانه آمده بود که فرصت را از دست نداده دوا را بدو بنوشاند و قلبش بسرعت همی طپید و رویش از شدت اضطراب سرخ شده و میدانست که کلوکس تا شب نزدیك نشود بخانه نیامد و همچنین بود چه او بخانه درون نشد تا ستارگان در این آسمان کبود پدیدار گردیدند و چون چشمش بر نیدیا افتاد گفت دخترك من آیا تو در انتظار من بودی نیدیا گفت هرگز . ولیکن مشغول مواظبت گلها بودم و اکنون در این مکان نشستم تا اندکی بیاسایم کلوکس بیامد و نزدیك او بنشست و نشأهٔ شراب با گرمی هوا در او سخت اثر نموده بود پس گفت امروز روز گرمی بود نیدیا گفت بلی خیلی گرم بود کلوکس گفت جامی شربت خنك از بهر من حاضر نمای که حرارت زیاد و عطش شدیدی در خود همی بینم شاید از اثر شرابی که امروز بافراط نوشیده ام باشد نیدیا با خود گفت فرصتی که در طلب آن بودم بدستم اندر آمد پس نفسش بشماره افتاد و همی کوشید که انقلاب حال خود را باز دارد و گفت — من خود شربت خنکی که ایونا آنرا دوست دارد واو عسل است با اندکی شراب که یخ در ان ریزند از بهرت میاورم کلوکس گفت من شکر گذار تو هستم زود بیاور که اگر زهر هم باشد چون ایونا او را دوست دارد بمیل و رغبت مینوشم نیدیا اندکی عبوس نمود و بعد از آن تبسم نموده زمانی ناپدید گردید و از آن پس باز آمد و جام شربت بدستش اندر بود و ارادهٔ دوزخی خود را از نادانی بکار برده بود پس جام را بکلوکس داد و تکیه بر دیوار نموده لرزهٔ عصبانی سر او را بگرفت و سخت بهیجان آمده

صورتش را بعد از سرخی زردی شدیدی عارض گردید و دهانش باز مانده دستها را بهم گرفته چشم خود را بر زمین دوخته منتظر نخستین کلمهٔ بود که از دهان کلوکس بر آید   اما کلوکس لطیف جام را بدهان خود گذاشته پیش از آنکه چهار یك آن را بنوشد نظرش بر دختر نابینا افتاد و حالتی که دخترك داشت دیده هراسان شد و جام را گذاشته بسوی او شتافت و همی گفت نیدیا — نیدیا — ترا چه میشود چه دردی داری بشرهٔ تو بدانچه گویم خبر دهد مرا خبر ده که ترا چه رسیده ای دختر بیچارهٔ من و چون این سخن بگفت احساس نمود که گوئی تیری قلبش را بشکافت — بلی قضا و قدر انجام یافت و بعد از آن لرزی قوی بر او رسیده دماغش را اضطرابی دست داد و چنان پنداشت که زمین از زیر پایش همی رود پس بشتاب گام بر میداشت و باسرعت و خوشحالی عظیمی که شبیه بخوشحالی زمینی نبود همی جست و دوست داشت او را پری باشد که بر پرد و چنان می پنداشت که باغ گنجایش او را ندارد و در حرکت خویش از جائی بجانب دیگر باغ را همی بردرد و خنده های بلند ترسناك همی نمود و دست بردست همی زد و کلمات مهمل بریده بریده همی گفت   نیدیا از بیماری عشق خود بهوش آمد و بسوی او شتافته اعصابش همی لرزید و زانوهای او را بدست بود و او همی بشتاب راه میرفت   نیدیا چون چنین بدید خود را بر زمین زده بتلخی همی گریست و ناله نمود و گفت — بامن حرف بزن — آه سخن بگوی — تو که بامن دشمن نبودی — حرف بزن حرف بزن کلوکس با صدای بلند بانك بر آورد چرا خدایان تکبیر د'زند — آه چه خوشگل است — اینجا بیا ای خدای

ظریف مضحك — به به چه خوب است این موهای حریری بلند — از میان این درختان سر در هم بمن نظر کن — از من مگریز ای خوشکل مبادا دیوانه شوم — آه تو مرا دیدی . . نیدیا که مشغول گریه بود گفت آه گلوکس — گلوکس آیا مرا نمیشناسی برت حرف نزن که من میمیرم . .
جوان آتینوی اندکی مبهوت گردید که گوئی هیجان او آرام یافت و دست خود را بر موهای نرم نیدیا نهاد و باحسرت بر ویش نظر نموده متأثر گردید و بفکر ایونا افتاده سخت بهیجان آمد و فریاد نمود که سوگند به فینیس — و (دیانا) و جونو اگر من مانند همشهری خودم هرقل تمام عالم را بر دوش خود بگیرم آه ای رومیهٔ تاریك هرگز مرد بزرگی از تو بیرون نیامد بلکه همه بزرگان از یونان میباشند همچنانکه هم شهری من هرقل رفتار نمود من شخص یك تبسم ایونا نمیکدارم او در وادی ظلمات فرو افتد — . آه ای زیبا ای نمکین — تو مرا دوست نداری — تو بر من رحم نمیکنی — مصری از من سخن چینی کرده تو نمیدانی من ترا چقدر دوست دارم چقدر شبها بیدار بودم و مراقب اختران فلك بودم بگمان اینکه تو آفتاب منی و بر من اشراق خواهی نمود . آه مرا مگذار — زندگی من کوتاه است بسوی من بنگر وطن من وطن تو است پدران من برادر پدران تو بودند — خون من خون تو میباشد با من مهربان شو تو کیستی ای خیال تاریك بزرك که در میان من و ایونا ایستاده — مرك بر سرت حلول نماید زردی مرك بر تو سایه افکند — لبهایت که میخندند بریده باد . نام تو روح شریر میباشد ولیکن مردمانت بر روی زمین آربسس همیخوانند

بنگر که من ترا نیکو میشناسم از برابر من پنهان شو ای پیر سیاه رنگ نیدیا فریاد بر آورد کلوکس — و سست گردیده بر زمین افتاد و دیگر چیزی نمی فهمید کلوکس با صدای بلند فریاد بر آورد (کیست که مرا همی خواند — ایونا — ایونا مرا میخواند آه ایونا را بردند پرانیدند — همین دم برای خلاصی تو بیایم ، آمدم ، و بعد از آن از در باغ جسته در بازارها همی دوید و مردمان از جلوش همی گریختند و بیشتر اشخاص بشگفتی و مدهوشی بر او نظر مینمودند و پارهٔ دیگر که در او تأمل مینمودند برعب و ترس اندر میشدند و همچنین میرفت و میدوید تا از خانهٔ ایونا بگذشت و مسافتی از شهر را قطع نموده بمکان خلوتی برسید ها . بمکانی که ابسیدیس و اولنثوس ناصری باهم در آنجا جمع میشدند

فصل ششم
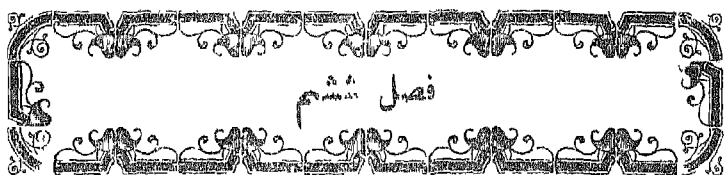
آربسس مشتاق بود که بداند نتیجهٔ دارو چه شد ، و سمی که جادوگر بژلی داد تا بکلوکس بخوراند کارش بکجا رسید ، ولاجرم نتوانست دیگر در خانهٔ خود بماند و بعد از آنکه داشت مجلس ولیمه منقضی گردید در همان شب بر خواست تا بخانهٔ رئود رفته حقیقت ماجری را از ژلی باز پرسد و باوجود آنکه از اثر بیماری هنوز ناتوان بود از جای بر آمده جامهٔ بلندی بر زبر جامهٔ خویش در پوشید و کمربندی که خنجر کوچک تیزی در آن مخفی بود بر حسب عادت اهل آن شهر در آن زمان بر کمر

بست و عصای درازی در دست گرفته عصا زنان همی رفت و ازمکانی
که وعده گاه ملاقات ابسیدیس و او لنتوس بود بگذشت و هوا بکلی
آرام و ماه در میان درختان پشت هیکل ایسس در نور افشانی بود .
و کلینوس کاهن قبل از وقت در آن مکان در سایهٔ درختان پنهان شده
بود پس نخست سیاهی آربسس عظیم از آنجا پدیدار شد و این همان
وقت بود که ابسیدیس بدانجا میامد تا منتظر رفیقش اولنتوس باشد
و مصری را تا چشم براو افتاد در حال او را بشناخت و گفت ،
هم ابسیدیس ، ، در نوبت آخرین که ما یکدیگر را ملاقات نمودیم
تو با من دشمن بودی و من بعد از آن همی خواستم ترا ببینم چه
همچنان ترا دوست میدارم زیرا که توشاگرد من و رفیق عزیز من هستی
ابسیدیس از شنیدن صدای مصری رم نمود و نگاه طولانی از روی
حدت و تلخی باو کرده گفت ای فریبنده ، ای گردن کش ، معلوم
میشود از چنگال مرگ نجات یافته بدینجا بیامدی اما دیگر بخیالت نرسد که
میتوانی بادام تعلیم های دروغت مرا صید نمائی چه مرا زرهٔ ایمان بر
تن است   آربسس باصدای پست گفت ، ، خاموش باش و خون
پادشاهی پدرانش و بزرگی ایشان در او بحرکت آمده سخت بخشم اندر شد
و از شدت غضب لبهایش همی لرزید و پیشانیش را سیاهی فرا گرفت
و بار دیگر باصدائی پست تر گفت آهسته حرف بزن مبادا کسی این
سخنان را بشنود   چه اگر من بدانم که گوشی جز گوش من این
بی احترامی ترا شنیده بتو خواهم چشانید — ، ،
ابسیدیس گفت مرا تهدید مینمائی ، چطور — بر فرض همهٔ شهر
بشنوند چه میتوانی بکنی   آربسس گفت رگ پدران من و غضب

پرندهٔ سخت ایشان که بمن رسیده نمیگذارند من از تو در گذرم ولیکن آرام باش و بشنو ۰ تو با من خشم و کینه داری بجهة اینکه گمان نمودی عزم بدی در بارهٔ خواهرت داشتم — و در این باب حق با تو میباشد ۰ اما این کار من نتیجهٔ عشق و غیرت بود که از من سر بزد و من بسی بتلخی پشیمانم از این احمقی که کردم — از من در گذر و مرا ببخش — من کسی هستم که طلب بخشایش از هیچ بشری نکرده ام و اکنون استدعا میکنم که مرا ببخشی ۰ و من پلیدی این کردار زشت را همی شویم و همی گویم و از تو خواهش مینمایم که خواهر خود را بشرط زنی با من دهی — رم مکن این یونانی در مقابل من کدام کس میباشد — چه ثروت من بی انتهاست و نسب من نجیب است بحدی که یونان و رومان در جنب نژاد من کودکان دیروزه شمرده شوند و تو این مطلب را نیکو دانی ۰ پس خواهرت را بمن ده و الا ۰ ۰

ابسیدیس گفت هان ای مصری اگاه باش که برفرض من این خواهش ترا در پذیرم ۰ خواهرم هرگز نخواهد پذیرفت ۰ چه او از آن هوائی که تو بدان تنفس مینمائی بدش میاید ۰ اما خود من پس از تو درمیگذرم و بدیها که با من کردی همه را می بخشم چه تو مرا فریب دادی ۰ و در میان این تمثالهای پلید خدایان دروغی بنهادی ۰ هان بترس که فردا همان روزیست که معین شده تا من تعلیمات ترا انکار نمایم و باطل بودن خدایان تو و پلیدی بتخانهٔ ایسس را آشکار سازم پس بلرز که فردا موعد رسوائی تو و خدایانت میباشد ۰

صورت آربسس از سرخی بزردی شدیدی تغییر نمود و بر اطراف خود

نظر افکندتا ببیند کسی ایشانرا می بیند یا آن سخنان را میشنود پس با
صدائی عمیق گفت — خودت را حفظ کن ای ابسیدیس —
حفظ کن و بدان با کدام اس سخن میگوئی کلام خود را پیش از گفتن
بسنج که بر تو و بال نشود ابسیدیس باشجاعت گفت من بروح
خدای قدیر تکلم مینمایم و اکنون من شاگرد اویم واوست که از دهان
من سخن میگوید . و سخن گو و آقای من او میباشد . و
و بجز او همه باطل هستند . و اکنون با تو وداع مینمایم آربسس
نتوانست غیظ خود را فرو خورد بلکه تمامی حرارت خون پدرانش و
وحشی گری ایشان که زمانی دراز آنرا بفلسفه و برودت ظاهری خود
در اندرون سینه پوشیده میداشت یکمرتبه آشکار گردید . و خودرا
در مقابل شاگرد حکیم تخته یا دشمن معاندی بدید که دین مسیحی را گردن
نهاده و بر خدایان متعدد و حکمت و بلندی مصر پشت پا زده پس اندیشه
های زشت او را فرا گرفت و در قصد کشتن آن جوان شد .
و دست خود را در کمر بند برزبر آلت مرگ نهاد . و پیش از
کشیدن خنجر بار دیگر بر گرد خویش نظر افکند و احدیرا ندید
و با خود گفت هم اکنون وقتی مناسب است که این دشمن سخت را
از مقابل خود بردارم . پس خنجر را کشیده دست راست خود را
بر بالای شانهٔ ناصری جوان زیبا بر آورد و او حرکت کرده بود که
براه خویش روان گردد که آربسس دو ضربت کاری باخنجر برسینه
نازك اوزد و خنجر تا قبضه فرو رفت . وآربسس همی گفت (بمیر
در شر خودت ای نادان) خنجر قلب جوان را بر درید و بدون صدا
و حرکت بر زمین افتاد و خون مانند جوی از سینه اش روان گردید

و آربسس بر بالای سر او ایستاده خنجر خود را پاك میکرد و تبسم
ظفرمندی همی نمود همچون وحشی شکرنده بالای شکار ۰ و بعد از
آن اندك د هشتی او را لرزانید و خواست از این راه بر گردد که
مبادا کسی از راه گذر او را ببیند ۰ ناگاه صدای آواز برید بریده
و کامهای بی تربیتی بگوشش رسید وبعد از آن ازوسط درختان کلوکس
اینوی خوشکل را بدید که بطرف او همی آید و خود نمیداند بکجا
میرود پس دانست که داروی جادوکر اثر خود را بخشیده و با خود
کفت زهی وقت سعید و اتفاق خوش بختانه ۰ که دو دشمن را در یك
وقت هلاك میسازم ۰ و بعد از آن خیالی بخاطرش رسیده خود را
بکوشهٔ کشید و در میان درختان پنهان شد ۰ و کلوکس را دید که
بطرف کشته پیش همی آید تا چون بر بالای سر او رسید زمانی در او
خیره کردید و بعد بر روی او خم شده کفت چرا ای جوان خوشکل
در اینجا خفتهٔ و این جوی سرخ از سینه ات بیرون همی آید ۰ آیا از
این روشنی مهتاب نورانی خوشت آمده من بر تو حسد همی برم وازآن پس
دست خود را دراز نمود که او را بلند نماید بناکاه آربسس از کمینکاه
خود همچون پلنك غضبناك بدر آمد و با لکدی قوی او را بر زمین
افکند و باصدای بلند فریاد بر آورد که ۰ ای اهل ومی بیائید
بشتابید کشته را باقاتل بنکرید زود بیائید و خونی را بکیرید و حق را
یاری نمائید ۰ کلوکس بیچاره در جای خود افتاده چشمش باز بود
و نمیفهمید آربسس چه میکوید و آربسس بر بالای سر او ایستاده با
چشمی مانند کرکس مراقب او و منتظر آمدن مردمان بود ۰ و چون
دشمن خود را از خرد و هوش بیکانه بدید اندك رحمی در دلش پدید

آمد پس گفت ﴿ ای آدمیزاد بیچاره کجب شد نفس ناطقهٔ تو و چه شد عقل و حواس تو همیدون من بقدر کفسایت از تو انتقام بگرفتم و بر من عیب است که بعد از این در پی تو باشم و لیکن وضع حال مقتضی است که ترا زنده نگاه دارم تا سلامت خودم زیادت گردد .
و بعد دوباره با صدای بلند فریاد بر آورد و مردمانرا بخواند و خنجر کلوکس را از کمر بندش بدر آورده در خون فرو برد و پهلویش گذاشت . و در این بین مردمان نفس زنان با دو رسیدند پارهٔ مشعل در دست داشتند و پارهٔ با رهنه همی دویدند پس آربسس با ایشان گفت کشته را بردارید و خونی را نگاه دارید و ایشان نیز کشته را برداشته سخت بترس اندرشده بودند چه دیدند که او کاهن مقدس تحانهٔ ایسس میباشد ولیکن شگفتی ایشان فزونی گرفت چون نگریستند که متهم بقتل جوان آتینوی زیبا میباشد . پس فریاد برآوردند که آیا خونی کلوکس است . . آیا این ممکن است . یکی از آن جماعت آهسته در گوش رفیقش گفت . من قاتل بودن خود مصری را ترجیح میدهم و بعد از آن صاحب منصب بزرگی بدانجا آمده نگریست که خون همچنان از سینهٔ اپسیدیس میرود پس آن صاحب منصب با آهنگ تسلط و غیظ گفت (مرتکب این جریمه که میباشد) تمام حاضران بگلوکس اشاره کردند صاحب منصب گفت سوگند بمارس) که بشرهٔ این جوان بشرهٔ خونی نیست . . . . کدام کس این اسباب را باو میدهد آربسس گفت — من و سر خود را با تکبر از میان جمعیت بر آورد و جواهراتی که در سینهٔ داشت بدرخشید و صاحب منصب را چشم بدانها افتاده گفت مرا ببخشید اسم شما چیست

آربسس گفت نام من آربسس است • و این نام در شهر ومی) نیکو معروف میباشد • من از اینجا میگذشتم جوان اثینوی را با کاهن بدیدم که ایستاده صحبت میکنند • و از خنده‌های بی معنی و صدای بلند بریده بریده اثینوی دانستم که او مست است یا دیوانه میباشد • پس ایستاده بر ایشان مینگریستم ناگاه دیدم که اثینوی خنجر را کشیده بر روی کاهن بر آورد و تا من شتافتم که نگذارم خنجر را فرود اورده دو ضربت بر سینهٔ کاهن بزد و خود برروی او خم شد و در این موقع هراس و بیم مرا کاری امکان نداشت جز اینکه لکدی بر پشت اثینوی زده او را بر زمین افکندم و برای یاری از اهل شهر فریاد بر آوردم و قاتل بر زمین افتاده چشمانش گشوده ماند و کلمهٔ برزبان نیاورد ومرا یقین حاصل شد که شعورش مختل میباشد

صاحب منصب نظر بر گلوکس نموده او را دید که همچنان چشمان خود را گشوده و گاهی برروی هم میگذارد بدون اینکه چیزی بفهمد پس با او گفت ای مقصر از آنچه بر تو ادعا میکنند چه میگوئی

گلوکس گفت بر من ادعا میکنند — ها — ها این کاری است از روی خوشی چون جادوگر مار خود را بجانب من روان ساخت • و خوانات شریر او بر سر پای ایستادند بخوشی میخندیدند من چه میتوانستم بکنم — من بیمارم — بیهوشم زبان تیز افعی مرا نیش زده است — مرا ببستر خودم ببرید — عقب طبیب بفرستید — با طبیب بگوئید من یونانی هستم آه برمن رحمت کنید — رحم کنید — من آتش میگیرم — سینه ام و دماغم میسوزند — بعد از آن نالید ولرزید و بر دست حاضران بیفتاد • صاحب منصب با حالت اندوه گفت

این بیچاره هذیان میکوید و در بین هذیان کاهن را کشته است — آیا
کسی از حاضران امروز او را دیده است   یکی از آن جماعت
کفت من امروز صبح او را بحالت خوب بدیدم   —   و دیکری
کفت من یکساعت پیش از این در بازارش بدیدم ولی از روی شعور
راه نمیرفت و سخنان مهمل میکفت   صاحب منصب از سخن این
دو شاهد دلش بسوخت و کفت — بیچاره جوان خوشکل و توانکر
است ولی کناهش بزرك میباشد   آیا کاهن ایسس را با حلهٔ مقدس
بکشند و آن هم در پشت هیکل ایسس   و چون صاحب منصب این
سخنان بکفت حاضران ملتفت حال کشته و رتبهٔ مقدس او کردیدند
و از ترس بلرزیدند و کفتند عجبی نباشد اکر زمین بلرزه آید که قاتلی
مانند این شریر بر روی زمین است ۰ هم اکنون بزندانش برید ۰
ببریدش) و از آن پس صدائی از عقب همه شنیدند که با خوشحالی
میکفت (دیکر وحشیان احتیاج بکشتی کیر ندارند به به چه منظر خوبی
خواهد داشت (و این صدا صدای دختر کی بود که پیش از این بامادون
پیر غلام ریبود درباب وحشیان و کشتی کیران صحبت مینمود
بیشتر مردمان از شنیدن این سخن کفتند راست میکوید ۰ راست میکوید
کار راست آمد و تمام رحمتها از دل ایشان بر کلوکس بیچاره سلب کردید
و جوانی و خوشکلی او بیشتر اسباب رغبت آنها در انتقام بود
آربسس کفت هودجی یا تابوتی بیاورید و کاهن ایسس را بر دارید
چه او را نباید چون یکی از پهلوانان بر روی دست بردارند و بعضی
اشخاص رفتند تا هودج حاضر نمایند ۰ در این وقت جمعیت مردم
شکافته شد و از راست و چپ عقب رفته راهرا برای آینـدهٔ محترمی

بکشودند و آن آینده اولنثوس ناصری غیور بود که داخل گردید
و بر آن جثهٔ مرده و چهرهٔ زیبا که زردی مرکش فرا گرفته بود
با اندوه نظر نمود و با صدای بلند لرزان گفت (کشته شدی ای جوان
نیکوکار کشتند ترا پیش از آنکه بسبب تو رسوا گردند — ترا بکشتند
تا نور مقدسی که در قلبت افروخته بود خاموش سازند . . و بعد از
آن چشم خود را در حاضران گردانیده نظرش بر مصری خشك ترسناك
بیفتاد و او را رعشهٔ بگرفت که هر مسیحی را در دیدن شخص هولناك
گناهکاری چون آربسس آن رعشه عارض گردد و بعد تنش لرزیده
دست راست خود را برآورده و با صدائی مؤثر باربسس اشاره نموده
گفت قتل واقع شده و اینك جثهٔ مقتول است ولیکن قاتل کجاست
ای مصری بیك سوی شو که او در نزد پروردگار اکنون زنده میباشد
و قاتل او تو هستی آربسس را لحظهٔ رنك تیره شد و بعد خودرا
نگاه داشته سر را بتکبر برآورد و حاضران نزدیك آمده بودند که
بنگرند چه خواهد شد آربسس گفت نظر کنید ای جماعت وبشنوید تا آنکه
این تهمت را بر من میزند که میباشد آیا او را نمیشناسید آیا او اولنثوس
ناصری شریر نیست که پست ترین ناصریان میباشد چگونه جرئت آن
دارد که همچون من مصری را بقتل کاهن خدایان مصر متهم سازد
بیشتر حاضران بیکدفعه گفتند او را میشناسیم — این سك مسیحی کافر را
میشناسیم که منکر خدایان است اولنثوس از بانك و فریاد ایشان
بیشتر بشجاعت اندر شد و دست خود را برافراشته با صدای بلند گفت
« سلام ای برادران من — سلام گوش فرادهید و آگاه باشید که این
کاهنی که در برابر شما کشته افتاده پیش از مردن دین مسیحی را کردن

گرفته و فردا را معین کرده بود که ایمان خود را آشکار نماید و ایبس
خدای دروغی را ترك کند و تعلیمات دروغین آربسس و فریب های
او را بیان سازد و این حلهٔ کاهنی را از تن بدر کند ۰ ۰ پس ملاحظه
نمائید که از این کردار کدام کس بیش از همه خشمگین میشود ۰ آیا
این مصری ترسناك بر او خشم نگرفته از بهر اینکه بر پست فطرتی
و فریب او آگاهی یافته آربسس گفت — آیا میشنوید — میشنوید
از این بی دین بپرسید که آیا بایبسس یا غیر آن اعتقاد دارد
اولنتوس که شراره از چشمش بر میامد گفت — آیا به مجسمه های
پوچ که نبینند و نشنوند اعتقاد داشته باشم وای بر شما ای جاهلان کور
چگونه بصنعت دست خودتان ایمان میاورید ۰ و چگونه اعتقاد دارید
که این مجسمه های خشك شما را ایجاد نموده و خلاص خواهد نمود
و حال اینکه شما خود آنها را ایجاد نموده و خلاص مینمائید بعد از آن
پیش آمده مجسمهٔ چوبی که در پشت آن بتخانه برسر پای بود لگدی
بزد که بر زمین افتاد و گفت ۰ ۰ بگذارید این خدای بی حس خودش را
خلاص نماید و از جای برخیزد چقدر شما نادان هستید آیا خالق عظیم را
میگذارید و مخلوقی بلکه صنعت دست مخلوقی را پرستش مینمائید همیدون
بعالم بالا نظر کنید و بدانید که چشم بینای او نگران شماست و شما را
همی بیند امروز روز رحمت میباشد اگر بسوی او بشتابید روزی
بیاید که فریاد شما را در آن روز نشنود بلکه شما را بر این عناد شما کیفر
نماید و در آتش ابدی در افکنند آیا گمان دارید که این تمثالهای بی حس
شما را از آن آتش خلاصی خواهند بخشید ۰ به جان خودم سوگند که
ایشان را پیش از شما به آتش اندر میبرند ۰ ۰ ۰

حاضران از غیظ دندانها بهم میفشردند و هنوز کلام اولنثوس بپایان نرسیده بود که از اطراف بر او هجوم نموده اگر آن صاحب منصب ایشانرا نرانده بود و منع نمیکرد او را پاره پاره کرده بودند

پس صاحب منصب گفت اولنثوس را بگذارید تا در محکمه با او گفتگو شود ۰ و جسد مقدس میت را بردارید ولی صاحب منصب دوست داشت از اولنثوس در باب تهمت آربسس بی سخنان باز پرسد اما بواسطهٔ داد و فریاد مردمان نتوانست ۰ و چون جثه را از زمین برداشتند از میان درختان کاهنی پدر آمد و پیش رفته برحسب عادت کاهنان گفت این جثهٔ مقدس با آنچه دارد از ما میباشد صاحب منصب گفت بلی از شما میباشد ۰ و بعد پرسید قاتل چه شد گفتند خوابیده یا بیهوش است صاحب منصب گفت من دلم بر او میسوزد اگر تقصیرش بزرگ نبود ۰ و از آن پس نظرش بر آربسس افتاد و او را از اضطراب در حالی بدید که نزدیک بود پرده از رازش برافتد و آربسس نیز این معنی را دریافت و با خود گفت آیا بینی کلینوس کاهن در اینجا بوده و از کار من آگاه گردیده است ۰ و در این وقت از میان جمعیت دخترکی بیرون آمده نظری از روی شگفتی بر اولنثوس نمود و گفت خوب مردی با قوت است برای کشتی پلنگ و دیگری فریاد برآورد که بلی او از برای پلنگ و کاو کس برای شیر

فصل هفتم

اهل شهر ومی را فکرت مشغول بود ۰ چه دسته دسته ایشان دیده میشدند که براه اندر بودند وباشکفتی ومدهوشی از این حادثه که واقع شده باهم صحبت میداشتند ۰ بعضی از تهمت کلوکس نجیب وقتل کاهن مقدس ایسس اندوهکین بودند ۰ ۰ و بعضی خوشحال بودند که در بازیخانهٔ اربنی) افکندن کلوکس را درنزد شیر تماشا خواهند نمود ۰ و در بین آنکه مردم بر این حال بودند در کنار هیکل بخت) جوانی باشتاب همی رفت وازشدت شتاب شخص تنومندچاقی را که سنی متوسط داشت در راه تنه زد وان شخص تنومند از صدمهٔ تنه بنالید وبجوان نکریسته کفت ترا چه میشود مکر چشم نداری که مردم را تنه همی زنی باین سختی ۰ قسم به ژوپیتر اکر یکبار دیکر چنین تنه بمن بزنی روح مرا از تنم بیرون خواهی آورد جوان کفت آه درکذرای ریمود که خاطر من برفیق خودمان کلوکس مشغول است که را بخاطر میرسید که او در این ورطه خواهد افتاد ۰ ریمود صدای کلودیوس را شناخت وکفت واقعا مرا خبرده که آیا حکایت کلوکس حقیقت دارد و آیا او را بمحاکمه برده اند کلودیوس کفت بلی و کناهش در اعتقاد عامه بزرك است مکر تو در کجا بودی که هیچ نشنیدهٔ ریمود کفت من در نیاپولی بودم و تا این ساعت باز نکشته بودم کلودیوس کفت ها کمان دارم در وقت بازیهای (اربنی) محاکمهٔ او را تمام خواهند نمود ریمود بلرزید وکفت — آه ای خدایان نیکوکار آیا جوان خوشکل دولتمندی مثل کلوکس را در نزد وحشیان خواهند افکنند

کلودیوس کفت در حقیقت کاری کدورت انکیز میباشد — ولیکن او یونانی است واین طایفهٔ یونانی در حقیقت غلام هستند ۰ بله اکر رومانی

بود مابسی براو افسوس میخوردیم . ولی در هر حال ما طایفهٔ نجبا همیشه دلهای نازکی داریم و اگر کار در دست ما بود عفوش مینمودیم . زیرا که ایبس وکاهن اوچه چیز است وچه اعتباری در چشم ما دارند . اما عامیان غیظ شدیدی براو دارند که خون مقدس را ریخته و دشمنی عامیان خطرناک است ریمود گفت شنیده ام که ناصری اولئوس مسیحی را هم گرفته‌اند من نمیدانم نامشان چیست کلودیوس گفت . بلی . اگر سلب بیچاره اقرار میکرد . ودر پیش خدایان سجده مینمود ازاو در میگذشتند ولیکن بلاشك اورا پیش پلنك خواهندافکنند . حال این صحبت غم انگیز را کنار بگذاریم . . احوال خانم خوشکل ژلی چگونه است ریمود گفت گمان دارم حالش خوب ودلش گشاده باشد

کلودیوس گفت سیاهی بلندی همی بینم که بجانب ما همی آید گویا اربسس مصری باشد . اکنون باتو وداع میکنم وبزودی همدیگر را ملاقات خواهیم کرد احترام مرا بخانم ژلی تقدیم نمائید . پس از هم جدا شدند وکلودیوس روان گردید در حالی که بزیر لب سخن همیگفت و بوهای خوش از جامهٔ سفید رخشان وگیسوی باز او برمیامد ودر بین راه رفتن با خود میگفت . چون گلوکس را بنزد شیر افکنند امید ژلی با ثروت از او بریده خواهد شد و نظر او وعشقش بسوی من باز میگردد و من اورا تزویج نموده ثروت شگرف اورا بر ثروت خودم میافزایم و بروميه رفته مجاور ومقرب دستگاه سلطنت خواهم شده ودر بین اینکه کلودیوس نفس طماع خود را نوید همی داد آربسس دراز در رسید وباو گفت (سلام ای کلودیوس نجیب بخش اگر زحمت میدهم خانهٔ سولست کدام است کلودیوس گفت آنست در مقابل تو بفاصلهٔ چند ذرع

ولیکن تعجب دارم که خانهٔ سولست را چه میکنی مگر او را امشب ولیمهٔ میباشد . . آربسس کفت نه و کمان ندارم اکر ولیمه هم داشته باشد مرا دعوت نماید چه از معاشرت من خوش ندارد . ولیکن تو میدانی که کلوکس قاتل در خانهٔ اوست

کلودیوس کفت آه . . . راست است کلوکس از دوستان مخصوص سولست است . و شاید اورا بیگناه بندارد و خانهٔ خودش را ملجأ و محل پناه او قرار داده تا وقت محاکمه . ولیکن تو از کلوکس چه میخواهی

آربسس کفت میخواهم کفتکو و تجسسی نمایم شاید بتوانم او را از مرگ نجات دهم زیرا که مردن نجبأ و متشخصین ضرر بزرگی بر هیأت اجتماعیه انسانی میرساند و از این رو من دوست دارم که در این خصوص با او صحبت بدارم و شنیده ام که او بعقل خود باز آمده و از کردار نکوهیدهٔ خویش پشیمان کردیده پس شاید بتوانم توسطی نمایم که او را بخشند کلودیوس کفت تو بسی کریم هستی ای آربسس

آربسس کفت هرکس طالب حکمت است واجب افتاده که صاحب کرم باشد . ولیکن امیدوارم که راه خانهٔ سولست را بمن نمائی

کلودیوس کفت اکر اجازه دهی چند قدم در خدمتت آمده خودم راه خانه او را بنمایم . . . واقعاً با من نمیکوئی که کار دختر یونانیهٔ بیچاره که کلوکس قصد تزویج او را داشت بکجا رسیده آربسس کفت بلی او از خرد بیگانه کردیده سخنان مهمل بریده بریده میکوید و کریه و ندبه میکنند و کلوکس را بسختی سرزنش مینماید . و از آن پس باز میکردد و میکوید نه او برادر مرا نکشته و باز کریه و افغان مینماید و حالش همین است کلودیوس کفت بیچاره ایونا . ولیکن کمان دارم که

بعد از انجمن حمل جنازهٔ برادرش و دفن او از کینهٔ کلوکس قاتل پشیمان شود و بیاری او شناخته بیگناهی او را استوار داردـ
آربسس گفت چنان دانم که احتیاطات کافی در این خصوص گرفته باشم چه از حکومت حکمی گرفته ام که او را بخانهٔ خودم برده محافظت نمایم زیراکه دیر زمانی میباشد که من وصی شرعی و مربی او هستم
کلودیوس گفت کار خوبی کردی ای آربسس حکیم ۰ خانهٔ سولست این است از پله بالا رو و خدایان ترا نگاه دارند ۰ بعد از آن از هم جداشدند وآربسس براه افتاده باخود میگفت من که خونریز نیستم ولی همیخواهم این یونانی را خلاص نمایم بشرط اینکه با دهان خود اقرار نماید که ابسیدیس را من کشته ام تا باین سبب ایونا تا ابد از چنگش بدر شود و من نیز از آشکار شدن این جریمه آسوده گردم ۰ و او را بدین گونه خلاص میکنم که و امیدارم ژلی اقرار نماید که من دوای سمی را باو داده ام و دراین صورت کلوکس از مرگ نجات خواهدیافت واین کار از بهر من بسی نیکو تر است ۰ بر خلاف اگر اعتراف بقتل ننماید ناچار کشته خواهد شد و از یاد مردمان بدر خواهد شد ۰ و در بین این فکرها بدر خانهٔ سولست رسید و در دهلیز خانه در آن تاریکی سیاهی آدمی بدید که سرش پوشیده و بر روی زمین افتاده آربسس سرپائی آهسته بر او زده گفت ای سیاهی کیستی از سر راه برخیز نیدیای کور برخاست ۰ و با حدت گفت تو کیستی ای مرد ۰ ها از صدایت شناختم ۰ آربسس گفت دخترك در این ساعت از شب دراینجا چه میکنی آیا در این سنی که تو داری سزاوار است این وقت بیرون بیائی نیدیا گفت حالا شناختمت آربسی ۰ بعد ناگهان از جای

برخاست کوئی وحی بر او رسیده و خود را بر روی پای آربسس افکنده گفت . نجاتش بده . آه نجاتش بده که او گناه کار نیست و گناه از من است و کلوکس بی تقصیر گرفتار مرگ شد . و من شقی سبب همهٔ این ها گردیدم و نمیگذارند بنزداو درون شوم . آه او را بهبودی ده . البته تو دوائی تریاقی میشناسی که دفع مضرت این دوای بدی که خورده و سبب اینهمه بلیه گردیده بنماید

آربسس گفت خاموش باش ای دخترك . و بدان که من از تمام تفصیلات آگاهی دارم آیا من نبودم که با ژلی بنزد جادوگر رفتیم و جادوگر آن دوا را بدو داد . پس آنچه واقع شده واقع شده و اکنون برای حفظ مراتب ژلی بر تو لازم است که خاموش باشی . و من نیز جهد میکنم که او را خلاص نمایم . و بعد از آن خود را از چنك او خلاص نموده در را بشدت کوبید و پس از لحظهٔ دربار شد و آربسس بدرون رفته نیدیا در عقبش فریاد همی کرد . با من بگوئید بر کلوکس چه گذشته و اکنون حالش چگونه میباشد . دربان با او گفت لال شو ای دخترك کور و برو کلوکس خوب است نیدیا گفت شکر خدایان را . اجازت دهید من براو درون شوم . آه آه اذن بدهید دربان گفت با تو گفتم برو هم اکنون اطاعت کن . و از آن پس در را بست

و دخترك بیچاره در جای خود بر روی زمین سرد دراز کشیده پهلو نهاد . و آربسس بر سولست درون شد و او هنوز بر سر میز شام بود و از شدت کدورتی که او را گرفته بود خود را بشراب تسلی میداد چون او را بدید گفت آه آربسس است در این ساعت از شب بفرمای قدحی شراب بنوش آربسس گفت من از بهر مطلب مهمی

آمده ام و نمیتوانم وقت را از دست بدهم ، امیدوارم مرا بمجلس
کلوکس گناهکار ببرید چه مرا حاکم کسیل داشته که او را ببینم و با او
گفتگو نمایم شاید تا کنون فی‌الجمله بعقل باز آمده باشد
پس واجب است که در این کار بشتاب نظر شود شاید بتوانیم اورا
خلاص نمائیم اگر اقرار نماید که ابسیدیس را او کشته و در حال مرض
جنون نفهمیده بدون قصد این کار از او سر زده
(سولست) گفت آه شکر میکنم ترا ای آربسس حکیم ٭ برخیز
که ترا بنزد او برم ٭ بیچاره کلوکس خوشگل بیچاره هنوز بعقل باز نگشته
واشتهائی بغذا ندارد و هیأت زیبای او بسیار تغییر نموده و چشمان درخشانش
بکودی افتاده ٭ البته باین تهمتهائی که اورا متهم نموده اند اقرار
نخواهد کرد ٭ و هیچوجه ازان خبر ندارد ٭ وبعد ازان
اورا باطاقی برد که بیست و چهار نفر غلام بردار پاسبانی مینمودند آربسس
بتنهائی باطاق درون شد و سولست بسراب خویش بازگشت ٭ پس
آربسس درکنار بستر کلوکس نشست و کلوکس همچنان بیهوش بود و بر
زبر تخت خفته چشمانش بگودی رفته رویش بشدت زرد شده بود
٭ ٭ اربسس را از دیدار او دل بسوخت و باصدای آرام گفت ٭ ٭
کلوکس ما باهم دشمن بودیم ولی اکنون در این نیمه شب بادوستی واخلاص
بسوی تو آمده ام — کلوکس بهوش آمد وازشنیدن صدای دشمن مصری
خودش مانند شکاری که ازمقابل پلنگ رم نماید رم نمود وزمانی دراز
باترس زیاد براونگریست ٭ پس دست برپیشانی خود گذاشته برروی
چشمان وصورت فرود آورد وآهی کشیده گفت آیامن درخوابم ٭
اه پس کی این خوابهای هولناک تمام خواهد شد

آربسس کفت نه درخواب نیستی‌ای‌کلوکس • وبسر پدرانم‌ودست راستم سوکند همی خورم که مرا قدرت آن میباشد که ترا خلاص نمایم همینقدر که باین کناه اقرار نمائی که ابسیدیس کاهن مقدس ایسس را تو کشتهٔ و عذر تو این خواهد بود که در آن وقت مالك عقل خود نبودی فقط این ورقه را امضا کن کلوکس کفت چه چیز می شنوم • ابسیدیس را من کشته باشم • مکر من او را ندیدم که غرقه در خون بر روی زمین افتاده بود • برو ای مصری از پیش من که تو دروغکوی هستی آربسس کفت غضب منمای ای کلوکس — و در زیان خود شتاب مکن — من ترا بچشم خودم دیدم که ایستاده با ابسیدیس در خصوص خواهرش ایونا صحبت میکردی • و هذیان میکفتی و با صدای بلند کلمات بریده بریده می سرودی • و او چون با ناصریان منحرف کردیده و ترا در حال بی عقلی و سبکی بدید کلام ترا نپذیرفت و تو نیز در حال خشم و بی خردی خنجر خود را کشیده دو ضربت برروی سینه اش بزدی • ومن خواستم که پیش آمده مانع شوم ولی تو پیش از رسیدن من او را بزدی • و اکنون آکاه باش که اکر تو این ورقه را که اقرار کناه تو در آن نوشته شده امضأ نکنی با کمال سختی ترا محاکمه خواهند کرد و پس از چند روز ترا پیش شیر میافکنند و اهل شهر ومي ترا می بینند و بمرك تلخ میشوم تو شماتت میکنند که کاهن مقدس ایشان را کشتهٔ و تو بر سر عناد و اصرار بر دروغ و کتمان خودت کشته میشوی جوان آثینوی از شنیدن نام شیر و عاقبت کار خویش بلرزید ولیکن این رعشه بشتاب زایل کردید و خون پدران نجیبش بسرش صعود نموده با حدت و شجاعت کفت خاموش باش ای بربری منافق •

ورقهٔ دروغین خودت را بمن ده تا ریز ریز کنم و دیگر این گونه سخن با من مگوی که مرا بقتل برادر حبیبم ایونا تهمت زنی ◦ هزار مرتبه مردن بر من آسان تراست از اینکه یك موی او رازیان رسانم برو از نزد من و مرا آزمایش مکن و مپندار که مرا با شیر همی ترسانی که من بسی دوست دارم در زیر پنجه و دندان شیر براستی و بی گناهی بمیرم تا اینکه با بد دلی و خاری و دروغ زندگی کنم و ضمیر من مرا همی سرزنش نماید برو و دیگر خودت را زحمت مده آربسس برخاست در حالی که بردشمن یونانی شجاع خود بنظر احترام می نگریست وگفت همیدون من برفتم ولی ما را دوکرت دیگر ملاقات خواهد بود نوبتی در وقت محاکمه و دیگری در تماشا خانه پس حلهٔ خود را پیچیده بیرون رفت و سولست او را دریافته با تشنگی از رفیق بیچارهٔ خودش باز پرسید

آربسس پاسخ داد که او همچنان منکر میباشد و هنوز خردش را اختلال باقی است ◦ (سولست) گفت وا اسفاه برای رهائی او چه کنیم (آربسس) گفت تا بنگریم و توکل بر خدایان است ◦ پس سولست را وداع نموده در را بگشود و بیرون شد دخترك کور در جلو او در آمده همی گفت — آیا او را خلاص نمیکنی — آیا خلاصش نمیکنی (آربسس) گفت نیدیا در دنبال من بیا بخانهٔ من از بهر خاطر کلوکس که دوستش داری زیرا که مراباتو شغل مهمی میباشد که بکلوکس اختصاص دارد دخترك بیچاره دیگر توقف ننمود بلکه بشتاب در عقب او روان شد ◦ و آربسس با خود میگفت او را در خانهٔ خودم نگاه میدارم که مبادا خبر دارو را شهرت بدهد

فصل هشتم

در بین اینکه اربسس بانجام کار های خود مشغول بود حزن و اندوه بر فراز خانهٔ ایونا خیمه افراشته بحدی که نزدیک بود از فراق برادر عزیزش که در آغاز جوانی و نوباوهگی عمر از پای در آمد دیوانه گردد وچون فهمید که حبیبش کلوکس متهم بقتل او گردیده اندوهش دو چندان شد پس فکرتش پریشان گردید واندوه در منتها درجهٔ سختی بر او چیره گشت و غلامان و خدمتگذارانش او را از حال کلوکس و دیوانهگی او آگاه نموده بودند بلکه در این باب بکلی لال و کر بودند و در تسلی او کوشش داشتند ولی ثمر نمیکرد

و در آن ایام عادت چنین بود که جوانان تازه سال چون بدرود زندگی مینمودند ایشان را در آغاز طلوع فجر بخاک اندر میکردند اشاره بدین که در آغاز طلوع زندگانی از جهان در گذشته اند وچون هنگام بامداد آن روز شد و اختران یکی از پی دیگری ناپدید شدند جمعیت بسیاری از اهل ومی بزیر خانهٔ ایونا بیامدند و موزیک آهسته آهسته باهنگ اندوه نشید ماتم را چنین سرود

دلا در جهان دل منه زینهار   که کس بر سر پل نگیرد قرار

همیانم از دور گردون شکفته   ولی نیست در وی مجال گرفت

و پس از اندکی میت را بزیر آورده حلهٔ زیبای بنفشجی رنگی در او پوشانیده وگل ورياحين بسیار بر او ریخته بودند و جماعتی از پسران

و دختران در جلو او با صدای جانسوز بدینگونه نغمه سرائی میکردند

برفت آن نو گل خرم بیادی دریغی ماند و فریادی و دادی
چه شاید گفت دوران فلك را نخواهد پرورید این سفله زادی
چه بودی دیدگانم گر ندیدی چنین آتش که در عالم فتادی

و در پشت سر ایشان جمعیت کثیری از اعیان و بزرگان با آرامی سرها بزیر افکنده همی رفتند و از عقب آنها کاهنان بتخانه ایسس با حله های سفید رسمی خودشان وپای برهنه روان بودند و از پی ایشان زنان و مردان نوحه گر بودند و در میان آنها نعش میت بود که گل بسیار بر زبر آن ریخته بود و خواهر عزیز اندوهگینش ایونا با گیسوی باز در پشت سر نعش بودو زنانی که بااودوستی داشتند باتفاق کنیزان وغلامانش با وی همراه بودند و ایونا را رنك زرد و چشم سرخ و حواس پریشان بود و سر بزیر افکنده بود پس با این ترتیب بازار ها را قطع نموده از شهر برون رفتند تا بمقبره رسیدند و نعش را برزمین نهادند وایونای غمگین خود را بر روی او افکنده با بانك بلند فریاد برآورد — برادرم برادر عزیزم — تو کجا رفتی — چگونه ایونای یتیم را تنها گذاشتی — ابسیدیس از این خواب غفلت بیدار شو — بیدار شو و بر من نظر کن — نظر کن بسوی کسی که او را تك و تنها و غریب بگذاشتی — ای حبیب من چشمانت را بگشای — گریه وندبه ایونا مردمانرا بهیجان آورده همه با او بگریستند و نوحه گران بنوحه سرائی پرداختند بعداز ان ایونا برادر را چند بار ببوسید و شهقهٔ سخت بر آورده بخود شد و بهوش نیامد تا زمانیکه مشعلهای جنازه را برافروختند و کاهن بزرك ایسس مشعلی بدست ایونا داد و ایونا مشعلرا گرفته دوباره نگاهی

برادر خود نمود و آهسته آهسته بتلخی بگریست ٠ ٠ و موزیك با لحنی جان گداز بنواختن آمد و پسران و دختران همی قصیده و مرثیه های جان سوز خواندند باین مضمون

غریبان را دل از بهر تو خون است

دل خویشان تو یارب که چون است

عنان گریه چون بتوان گرفتن

که از دست شکیبائی برون است

و بدینگونه مراسم جنازه انجام یافت و میت را سوزانیده خاکسترش را برگرفتند و شرابهای نیکو و عطریات گرانبها بر او افشانده در ظرفی از نقره بگذاشتند و با احترام دفنش نمودند و دستمالی که از اشك چشم در ماتم او تر شده بود با کاغذ های نوحه و مرثیه که بر جنازهٔ او خوانده بودند با او دفن کردند پس برخاستند و بر او بگریستند و گفتند (بدرود — بدرود ای کاهن جوان زیبا ٠ و قبرش را با اشك چشم سیراب ساختند ٠ و ایونا همچنان سر خود را بر روی خاك قبر نهاده میگریست تا موزیك وداع را بنواختند ٠ و بسی مؤثر و دل سوز بود و چون بپایان آمد کنیزان ایونا را از جای بلند نمودند و سرها بزیر افکنده بجانب خانه رهسپار شدند
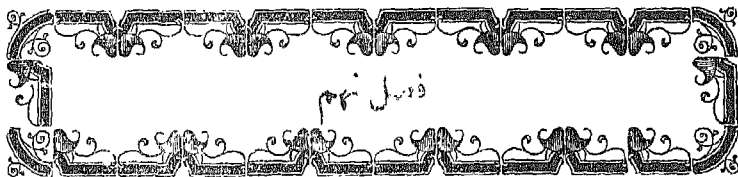
و بیشتر مردمان از عقب با کاهنان راه می پیمودند ٠ و ایونا با کنیزان

و خانهائی که دوستش بودند از کناری به تنهائی همی رفتند ٭ ایونا از کنیزان خود احوال گلوکس را پرسید که چگونه نیامده تا او را در این مصیبت تسلیه دهد ٭ کنیزان او را از تمامی آنچه بگلوکس رسیده بود آگاه ساختند که چگونه او را بیماری بد عارض گردیده ٭ و اختلال دماغ حاصل نموده ٭ و بقتل اپسیدیس متهم شده — و چگونه آربسس توانائی یافته ٭ و فردا گلوکس را محاکمه نموده بعد از صادر شدن حکم چه نتیجهٔ خطرناکی از بهر گلوکس خواهد داشت ٭ ایونا از شنیدن این اخبار بهراس سخت اندر شده قلب رحیمش تصدیق نمود که گلوکس قاتل برادرش باشد ٭ بلکه این دعوی را بکلی رد نمود ٭ و در وسط حیرت و مرارت خویش فریاد بر آورد ٭ آه وای بر من بد بخت یتیم بی کس ٭ آیا در یك روز هردو ایشان از دستم بدر شوند ٭ دشمن من هردو تن را هلاك سازد و من خاموش بنشینم و دستی برای مساعدت بر نیاورم بعد از آن صورت خوشیده اش اندکی سرخ گردید و گفت — نه تا جان در بدن دارم خاموش نمی نشینم ٭ چه خاموشی من هردو ایشان را از دستم بدر میکنند ٭ و بعد از آن زندگی مرا چه سود دارد — و با کنیزان گفت بشتابید با من تا بخانهٔ سولست رویم تا گلوکس را دلجوئی نمایم و با سولست بگویم من خواهر میت هستم و آنچه بگلوکس نسبت همی دهند باور ندارم ٭ پس با کنیزان براه افتاده ولی نمیدانستند بکجا میروند و راه خانهٔ سولست را نمی شناختند و از شدت هراسی که ایونا را رخ داده مصائبی که بر او وارد آمده بود هوشش بجای نبود و بخودانه در بازار ها همی رفت و وقتی بحال خود باز آمد که خودرا در برابر جماعتی غلامان بدید که هودجی با ایشان

میباشد . و آربسس دشمن سخت بزرك او بیشاپیش غلامان میباشد .
ایونا سخت بترسید ولیکن مصری بروی خود نیاورد که ملتفت ترس او
گردیده بلکه پیش آمد و با لطف و مهربانی او را مخاطب ساخته گفت
ای ایونای زیبا — و ای شاگرد عزیز من — مرا ببخش که درو سط
اندوهت زحمت میدهم همیدون شایستهٔ مقام و شرف تو نمیباشد که
داخل کارهای حکومت کردی و از بهر قاتل برادرت یاری کنی . چه
مداخلهٔ تو سودی از بهر تو نخواهد داشت . بلکه زحمت و زیان آن
بخودت باز کردد مرا دل بر تو همی سوزد از آن رو که شاگرد عزیز
منی و پناه و یاوری جز من نداری و لاجرم ترا در نزد خودم نگاه
میدارم و چنانکه بر من واجب است که وکیل شرعی تو هستم تراموا ظبت
مینمایم و بنگر که اینك حکومت در این خصوص بمن حکم داده . این
بگفت و ورقهٔ بزرگی از حکومت که متضمن حکم مزبور بود بدو بنمود
ایونا فریادی بر آورده پس پس رفت و با کبر و بی اعتنائی گفت (ای
مصری تیره تو برادر مرا بکشتی آیا خواهر را نیز بتو میسپارند و حال
آنکه خون برادرم هنوز از دست تو می چکد همیدون روی تو دیگرگون
شده و رنگت زردی شدید گرفته . ضمیرت ترا سرزنش همی کند
و تنت همی لرزد . از من دور شو و مرا بحال غم و اندوه خودم بگذار
آربسس که همی خواست برحسب عادت همیشه غیظ خود را فرو خورد
گفت (من ترا مؤاخذه نمیکنم ای خانم ظریف چه بسیاری غم و اندوه
عقل و دماغ ترا فاسد نموده ولی بزودی خواهی دید که من از بهر تو
دوستی صادق و خدمت گذاری امین میباشم . و هم اکنون ما بر سر راه
ایستاده ایم و شایسته نباشد که در این باب سخن کنیم پس لطف فرموده

ای شاگرد لطیف بهودج اندر شو کنیزان از سخن او ترسیده بخاتون خویش چسبیدند و خود نمیدانستند چه کنند ۰ در این وقت بزرک کنیزان کفت آربسس تو سنت و قانون مدنیت را خطا مینمائی آیا رسم نیست که باز ماندکان میت را بدون معارضه و اذیت تا نه روز در خانهٔ خودشان بکذارند که به لوازم سوکواری پردازند

آربسس کفت چنین است ۰ و بغلامان خود اشاره نمود که پیش آئید و همی کفت — ای زن من بحکم شرعی خاتون ترا همی برم که از او نکاهداری و پاسبانی نمایم پس ترا نرسد که با من معارضه کنی و تأخیر ما را بسی زیان دارد ۰ این بکفت و دستهای خود را بر کرد ایونا فرابرد و ایونا را تن همی لرزید و از میان دست او بعقب رفت و خیره خیره با ترس بر او نکریست و بعد از آن خندهٔ دروغین بکرد — ها — ها — ها ای حمایت کنندهٔ لطیف و ای شریعت با عدالت — ها — ها — و صدایش در فضا پیچید ۰ پس از آن خاموش کردید و غش کرده بیفتاد ۰ و بعد از چند دقیقه بهوش آمد و آربسس او را بادست خود بر کرفته بهودج اندر کرد و غلامان خود را امر نمود که بشتابند ۰ و کنیزان ایونا از پس آن همی کریستند

فصل دهم

پیش از این دانستیم که نیدیای کور بر حسب امر آربسس در دنبال او بخانه اش روان کردید ۰ پس کوئیم که چون بخانه رسیدند آربسس

او را باطاق تنهائی برد و در آنجا از او در باب دارو استنطاق نمود و
دانست که داروی سم را نیدیا بگلوکس خورانیده نه ژلی پس زمانی در
او خیره مانده باخود خطاب نمود زهی شگفتی که حالت عشق در بی
غلامان بی شعور وکنیزان کور نیز همی باشد   این چه درد بزرگی است
که حوادث بزرك امروز ما با آنچه گذشته و آنچه بعد از این بیاید تمامی
از نتیجهٔ عشق میباشد ٠ ٠ و چون نیدیا خاموشی اورا ملتفت گردید
چنان پنداشت که دلش بحال گلوکس که معبود بزرك او بود سوخته پس
خود را بر روی قدمهای او در افکند وباحال حسرت چشمهای درشت
بی حالت خود را بسوی او بر آورده گفت خلاصش کن — آه اورا
از اثر این داروی زهر ناك خلاص نمای — وای بر من —
وای بر من بد بخت و مصیبت دویمی را آگاه نبود که بر گلوکس رسیده
و بسی سخت تر از نخستین میباشد چه او را بقتل ابسیدیس متهم نموده
بودند و در محکمه بااو محاکمه میشد بلکه کشته میشد و نیدیا را گمان
آن بود که تمام آنچه بر گلوکس رسیده بیماری و تغییر عقلش میباشدفقط
و خود نمیدانست این سمی که برای طمع هوای نفس خویش باوداد
مصیبتی بعد از مصیبتی بر اثینوی بیچاره وارد آورد
پس بعد از آنکه اربسس از تأملات خویش بهوش آمد باو گفت —
ای دخترك من واجب است که چند روز در اینجا بیاسائی و در بازار
ها گردش نکنی تا اسباب مسخرهٔ غلامان رفقای خودت ودرشتی بازاریان
نشوی ٠ در نزد من بپای و من همی کوشم تا گلوکس را رها سازم
اربسس این بگفت و بیرون آمده در را بر روی نیدیا قفل نمود و
منتظر طلوع فجر بود تا بجنازه ابسیدیس حاضر شود و چون بامداد بر

آمد با غلامان خویش بیرون رفته ایونا را چنانکه ذکر شد شکار نموده باز
کشت و خود را وعده های شکرف همیداد که چون کشتن ابسیدیس
کاهن بر کلوکس ثابت شد خودش ناچیز خواهد شد و نامش سیاه شود
و ذکر مقدس او از قلب ایونا محو کردد و آثار عشقش بتمامی از
دل او بیرون رود و شخص آربسس بر آن هیکل زیبا برتری جوید ٭
و با خود همی کفت چون باین سعادت عظمی رسیدم اموال خودم را با
عروس زیبایم که از هر کنجی کرانبها تر است بر داشته بساحلی جز این
این ساحل کوچ خواهم نمود که این ساحل بسی خطرناك است و ساکنین
خود را تهدید همی نماید که از بهر ایشان شری نهفته دارد ودو روزی
از روز ها آن شر بظهور آید
و همچنین روز و شب خودرا کذرانیده با نهایت بی صبری منتظر روز
آینده بود که کلوکس را بمحاکمه حاضر نمایند ٭ و چون بامداد
روزی که درانتظارش بود بر آمد در آغاز بامداد ازخواب انکیخته کردید
وبمحکمه روان شد ودر آنجا منظر دشمن شجاع زیبای اوکلوکس در او
سخت اثر نمود که بدون هراس وبیم همچون پهلوانان بزرك ایستاده کوئی
ازبهر تماشای تیاتری در ایام ما ایستاده و آربسس از اشخاص قوی
القلبی بود که هر کز رحم وشفقت بر بدبختان بیچاره را نمی شناسند
ولیکن بر پهلوانان شجاع که هولهارا بارشادت ملاقات مینمایند بسی
مهربان بود ٭ واکرکلوکس کوش بسخن اوفرا داده ورقعهٔ که قتل
ابسیدیس را براو ثابت نموده بود امضامیکرد تااز نظر اعتبار ایونا ومحبت
او ساقط کردد ٭ هر آینه آربسس تمامی مهارت واموال خودرا
ازبهر رهائی اواز مردن بذل مینمود ولیکن کوش بدو نداده شجاعت

وشرافت خویش راحفظ نمود
پس درمحکمهٔ آربسس ایستاد ورسمانه دروسط محکمه رومانی که جمع کثیری
از بزرگان ونجبا درآن حاضر بودند دعوی خودرا برکلوکس اظهار داشت
وپیش ازآن بنزد ژلی رفته بود واورا ازتفصیل داروی سم چنانکه ازنیدیا
شنیده بود آگاه ساخته وبا او گفته بود که نتیجهٔ این محاکمه وجرم بزرك
کلوکس کشته شدن او خواهد بود وباوصف این ژلی روما بیهٔ قسی القلب
را ازبهر کسی که براوعشق داشت وباشدت و عزت اورا میخواست دل
نسوخت بلکه اسمش درنزد اوساقط گردید واورا مجرمی پنداشت وباطنا
خوشحال گردید که رقیبش نیاپولیهٔ خوشگل خار گردیده وعیشش منغص
گردیده بلی این بود احساسات قلب بی احساس وعشق فاسد او • •
وکلوکس خطا نکرده بود که او را رد نمود • چقدر فرق است
میان این دختر قسی القلب با یونا که چون گرفتاری کلوکس را دانست
اندوهش دوبرابر شد وروز و شب براو بگریست و جسمش از بیخوابی
و قلبش از فکر بگداخت • واگر از آن باز تیز چنگ آربسس
صیدش نکرده بود عزم آن داشت که خود در خلاص کلوکس سعی نماید
و ژلی فکر خود را بکلودیوس نجیب باز گردانیده با خود گفت
کلودیوس را در عوض جوان آتینوی که هلاك خواهد شد اختیار مینمایم
و اکنون همه چیز در روی آربسس میخندد و همه چیز در
روی کلوکس عبوس مینماید

فصل یازدهم

چون نیدیا نگریست که در آن اطاق محبوس گردید و مصری نیز بعد از آن بنزد او نیامد و خبر تازهٔ از کاوکس نشنید شروع نمود با تمام صدای خود باستغاثه و فریاد کردن . . غلامی که پاسبان او بود از بانگ و فریاد او منضجر گردید پس در را بگشود و بنزد او آمده گفت دخترك از بهر چه چنین فریاد همی کنی بحق ژوپیتر که گوش ما را از بانگ خویش کر ساختی . نیدیا گفت بامن بر گوی که آقایت در کجاست و مرا از بهر چه حبس نموده — من همی خواهم ازاین مکان بیرون شوم وبازادی استنشاق هوا نمایم — غلام گفت افسوس ای دخترك بیچاره که آربسس و ارادهٔ قوی او را درست نشناختهٔ . همیدون تو محبوسی و من پاسبان تو ام واحدیرا قدرت آن نیست که بی فرمان آربسس ترا رها سازد . پس استنشاق هوا و آزادی از تو دور است ولی ممکن میشود که از چیزهای خوب بهره گیری غذای لذیذ و شراب خوب نیدیا گفت آه وای بر من آیامقصود آربسس از حبس من چه باشد و از دخترك کور بیچارهٔ مانند من چه خواهد غلام گفت این چیزیست که من هیچ نمیدانم . ولیکن شاید مرادش تسلی یافتن خانم تازه ات باشد که بدینجا آورده نیدیا گفت چه مگر ایونا اینجاست غلام گفت بله بیچاره خانم خوشگل گویا هیچ از این فقره خوشوقت نباشد . ولیکن بحق کاستور که آربسس بازنها بسی خوشخوی و مهربان است و این خانم هم شاگرد او میباشد که خود میدانی . نیدیا گفت آیا میتوانی مرا بنزد او بری

غلام گفت این خانم سخت مکدر و خشمگین میباشد علاوه بر آن من مأمور باین کار نیستم و روزی که آربسس مرا بخدمت خود واداشت

دستور العملی بمن آموخت که در خانهٔ او از آنفرار بگذرانم و آن این بود که (واجب است تو بی چشم • و بی گوش • و بی فکر باشی و کور کورانه اطاعت نمائی — نیدیا گفت ولیکن چه ضرر دارد اگر من ایونا را ببینم

غلام گفت نمیدانم — و اگر رفیقی خواهی که بدو تسلی یابی من رفیق تو میباشم چه من نیز همچون تو تنها هستم • آیا تو مثل سایر اهل سیسیل از فال وطالع اطلاع نداری که وقت را گذرانیده ساعتی خاطر را مشغول داریم

نیدیا گفت خاموش باش ای غلام احمق وباز گوی تا از گلوکس چه شنیدهٔ

غلام گفت گلوکس را محاکمه برده اند و بزودی کیفر کردار خود را خواهد یافت نیدیا گفت مگر چه کرده

غلام گفت ابسیدیس کاهن را کشته نیدیا دست خود را بر روی کشیده گفت ها — چیزی از این باب شنیدم ولی نفهمیدم • کدام کس را یارای آن باشد که بگلوکس آزار رساند -- غلام گفت گمان دارم شیر نیدیا گفت خدایان ما را نجات دهند این سخنان بد شگونی چیست که بر زبان میاوری ای غلام نادان

غلام گفت چون گناهکاری پیدا شود شیر یا پلنگ باعث بدشگونی میشوند ای دختر نیدیا چنان احساس نمود که تیری قوی قلب او را بدرید و با بانگ بلند فریاد بر آورده بقسمی برروی پای پاسبان خود افتاد که در وی اثر نمود و با او گفت امید وارم بگوئی من شوخی کردم و راست نگفتم چنین بگو — بگو

غلام گفت ای دختر من از این مسئله چیزی بطور یقین نمیدانم و از

احکام شریعت آگاهی ندارم . تنها همین را میدانم که آربسس این ادعا را بر کلوکس نموده و مردم نیز سخت تشنه هستند که گناهکاری یافت شود تا او را در ارینا پیش شیر بیندازند . ولیکن کار کلوکس ترا چه اهمیتی دارد زهی شگفتی . .

نیدیا گفت از بهر آنکه کلوکس با من بسی دل سوز و مهربان بود . آه افسوس و سر خود را بر زانو نهاده سخت بگریست . و از آن پس اشک خود را سترده آنچه از غلام شنیده بود در ذهن خود اعاده نمود و با خود گفت — آربسس ادعا نموده . اگر چنین باشد پس مرا در اینجا بیهوده حبس نکرده بلکه دانسته است که رها بودن من شاید سبب خلاصی کلوکس گردد و بدو زیان رسد . . پس واجب است که از این قفس امروز یا فردا خود را بیرون افکنم . آه که فرصت چقدر گرانبها میباشد . چه کار کنم . چه تدبیر نمایم و زمانی خاموش بماند بعد با خود گفت . . همیدون این غلام شور بخت را از بهر در رفتن خویش آلت قرار دهم . و او را بدیدن طالع فریب داده حیلهٔ درکار او کنم . و بعد از آن تمام آن روز و شب بعد فکر خودرا بکار افکند و گفت باید درشب بگریزم که کارم آشکار نگردد

و چون شب در رسید با غلام پاسبان خود گفت . تو از حکمت و مهارت من در رمل و جادو دانستن چه مطلب را همیخواهی ومقصودت چیست غلام گفت مقصود من آنستکه همچون آقایم شوم اگر ممکن باشد ولی این مطلب بعید است همی خواهم بدانم که آیا ممکن است من آن مقدار پول جمع کنم که آزادی خودم را بخرم و آیادر آینده من مرد خوبی خواهم گردید نیدیا گفت این کاری بس آسان است

و از برای فهمیدن آن سه طریقه ممکن است نخستین آنکه مدت دوساعت بسجده اندر شوی و باصدای کودک خرد سال دعا بخوانی ٭ ولی این طریقه بر تو سخت است چه روزگار کودکی تو در گذشته و آن گوهر گرانبها بر پریده ٭ ٭ ٭

و طریقهٔ دوم همچون تیاتر میباشد که صورتها و کالبدها و خیالات غریبه را همی نماید و این طریقه نیز بدست اوردنش دشوار است چه پارهٔ داروها و بخورها در این عمل لازم است که بدشواری فراهم شود و طریقهٔ سیم که شاید از بهر تو آسان تر باشد آنستکه روحی که درهوا منزل دارد فرود آید و بر روی آب بال و پر زند و رازهای نهانی حکمت را باز گوید و این روح جز در شب و پنهانی نیاید ٭ پس تو در کوچک باغرا اندکی گشاده بگذار و در مقابل در مقداری خوردنی و میوه جات از بهر میزبانی روح مهیا ساز که شبا هنگام بدرون خواهد آمد ٭ و سه ساعت بعد از آن خودت بنزد من آی و ظرفی از آب سرد همراه بیاور تا بعضی ادکار و اوراد که در این عمل لازم میباشد بخوانم و روح را احضار کنم ٭ و چون روح بیاید برروی آب بال و پر زند و آب همچون دیگ بجوش آید و در ان وقت ایندهٔ ترا باهرچه خواهی باز گوید ٭ ولیکن زنهار که فراموش نموده در باغ را بسته بگذاری که روح بخشم اندر شده فوراً بر میگردد

غلام گفت تو کار را بمن واگذار و اسوده باش که من خود حالت های خواجه گان لطیف را نیکو شناسم که چون در را بر روی خویش بسته بینند بخشم اندر شوند بخصوص که از ارواح توانا باشند و هم اکنون خدا حافظ که از بهر انجام کار روان شدم نیدیا گفت اندکی صبر کن

از محاکمه چه شنیدهٔ غلام کفت همچنان هست و تا فردا بپایان نیاید
نیدیا کفت آیا در این باب یقین داری — غلام کفت چنین شنیدم
نیدیا کفت ایونا را حال چون است غلام کفت نیکو و سلامت
میباشد از قراریکه فهمیدم چه اکر حالش نیکو نبودی آقای مرا بخشم
آوردن نتوانستی از بهر آنکه امروز بامداد آقایم بسی خشمناك از نزد او
بیرون شد و همی لب خود را بدندان خاییدی تا نزدیك شد خون از آن
بر آید نیدیا پرسید که آیا ایونا را منزل بامن نزدیك میباشد غلام کفت
نه بلکه در طبقهٔ بالا منزل دارد مرا مشغول مساز که همی روم
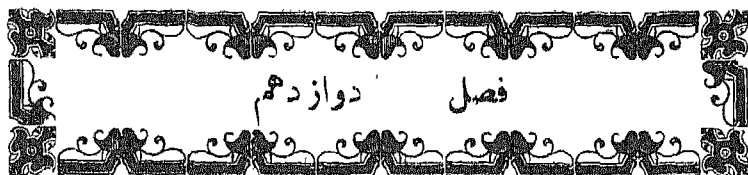
فصل دوازدهم

محاکمهٔ کلوکس تا دو روز امتداد یافت و این شب آربسس در خانهٔ خویش
منتظر رسیدن روز بعد بود که حکم محکمه بر شکار زیبای او صادر کردد
و سوسی که پاسبان نیدیا بود بدستور العمل نیدیا رفتار نموده در باغ را
باز کذاشت و میزی در مقابل در نهاده میوه و شب چره از بهر روح
هوائی مهیا ساخت و خود برفت ولیکن عوض روح که سوسی
منتظرش بود جسم ادمی کلفتی از ان در بدرون امد و همانا او کلینوس
کاهن بود که برای دیدن آربسس امده بود تا در امور نهانی با او کفتکو
نماید . . و چون میوه و شب چره بر در باغ بدید با خود کفت همانا
صاحب خانه نذر و پیشکشی از بهر خدای باغها نهاده — ولیکن این
این پیشکشی ها او را چه سود دارد که روح و زندکیش در میان دو لب

من میباشد — ایا بیبنی او را بچه قیمت از من بخرد . بعد از ان بخانه
درون شد و پیش از انکه بسیاری پیش رود آربسس خود او را ملاقات
نموده با حیرت کفت — آه کالینوس توئی که بنزد من آمدهٔ
کالینوس کفت بلی ای آربسس حکیم و امیدوارم این امدن مرا بسی سود
باشد ایا میل داری باطاق رویم آربسس کفت اختیار باتست
ولیکن هوا آرام و نسیم لطیف است و هنوز آثار تب از بقیهٔ بیماری
در من باقی میباشد و دوست دارم در این باغ راه بروم که از بهر
سلامتم سود مند است و در اینجا نیز تنها هستیم کالینوس کفت
برحسب میل شما . و بعد از ان در میان صف های درختان کل که
در تاریکی شب آرام یافته بودند براه رفتن در آمدند و چشمی بجز اختران
طلائی در قبهٔ نیلکون سپهر مراقب ایشان نبود
آربسس کفت شبی ارام میباشد و آسمان صافی و زیبا با رنك ازرق خود
بیاد من میاورد شبی را که در بیست سال قبل بدین بلاد ایطالیا در آمدم
عمر ای رفیق من کالینوس با شتاب میکذرد و ما خود نمیدانیم . ولیکن
واجب است که بدانیم و بکوئیم عیش کردیم و بهره یافتیم .
کالینوس که قلبش از خوشحالی همی طپید که فرصتی مناسب بدست
اورده تا راز درون خود را خالی کند و از زیر این بار کران بدر آید
کفت بلی ای آربسس بزرك ترا سزاوار است که بکوئی عیش نمودیم
و بهره کرفتیم زیرا که زندکی حکمتی سرشار با تو عطا نموده و ثروتی که
انتها ندارد و خوشی — و قوت — و نصرت — و انتقام نه مانند
من بیچاره که زندکی بر عکس تمام اینها با من بخشیده
آربسس کفت شاید مرادت از نصرت و انتقام در بارهٔ اثینوی باشد

که پیش از غروب آفتاب فردا نا چیز خواهد شد . ولیکن من طالب نصرت یا انتقام از این مرد نبودم بلکه طالب این بودم که رقیب من در عشق ایونا بر طرف شود و بس کلینوس زمانی در روی رفیق متکبر بلندی جوی خود به بیهوشی خیره گردید . و شگفت داشت که این نگاه طولانی ابداً در او اثری نکرد . پس نظر خویش را بر زمین افکنده با صدای لرزان گفت — ولیکن تو تنها میدانی ای آربسس و احدی دیگر نمیداند که کلوکس از این تهمتی که بر او افکندی بری و بیگناه میباشد . . و مقصود تو در این اتهام انتقام از شخص بی گناهی بود آربسس با خشکی پاسخ داد و مهیای ناگهان گرفتن کاهن گردید که کلام خود را تفسیر نمای من نفهمیدم چه گفتی

کلینوس گفت گوش فرا من دار . و صدای خود را پست نمود تا بدرجهٔ سر گوشی و گفت من که کلینوس هستم در آن شبی که اپسیدیس کشته گردید در میان درختان پشت هیکل پنهان شده بودم و منتظر آمدن اولنثوس ناصری و اپسیدیس مذکور بودم از برای گفتگوی نهانی دینی که در میان ایشان بود و بخرابی دیانت ما و خاری خدایان ایسس راجع بود . و ناصری در آمدن دیر کرد و ترا نگریستم که در عوض او بیامدی . و تمام سخنانی که در میان تو و کاهن جوان گذشت بشنیدم و آلت مرگ را با چشم خود در دست تو بدیدم که بر آوردی . و دو ضربت بر سینهٔ او فرود آوردی و از آن پس بر او نگریستی که مرده بر زمین افتاد بلی تو کار نیکوی پسندیدهٔ کردی که دشمن معاند سخت خدایان ما و اعتقاد مقدس ما را بکشتی . و بعد از آن کلوکس را بدیدی که از دور همی آید و چون صدای او را

شنیدی در آنجا پنهان کردیدی و همچنین الی آخر . . تا وقتیکه
بعد از گذشتن کار مرا بدیدی که در میان جمعیت بیرون آمدم
ونگاهی از من و تو باهم ملاقات نمود که بلا شك آن نگاه هنوز در
مخیلهٔ تو محفوظ میباشد

آربسس با حال درشتی ولیکن با صدای پست بر حسب عادت خود پاسخ
داد . پس در این صورت هر چه در آنجا واقع شده دیدهٔ .
و گمان دارم که در آنجا خودت تنها بودی کلینوس از
آرامی و بی اعتنائی آربسس درشنیدن این سخنان مدهوش کردیده گفت
بله تنها بودم آربسس گفت و آیا این سخن از زبان تو بگوش هیچ بشری
رسیده است کلینوس پاسخ داد که نه ای آقای من بلکه این
راز در سینهٔ نوکرت محفوظ میباشد آربسس گفت راست
بگو و مرا بازی مده آیا از انچه تو دیدی احدی اگاه نشده حتی پوربو
قوم عزیزت نیز نفهمیده کلینوس گفت سوگند بخدایان نه
آربسس گفت خاموش باش ما همدیگر را میشناسیم خدایان چه چیز هستند
و چه مقامی در نزد ما دارند کلینوس گفت بشرف بلند وقوت عظیم
تو سوگند که من این راز را با احدی نگفتهام اربسس گفت
پس از چه روی تا کنون از خبر کردن من باز ایستادی که من قاتل
اپسیدیس هستم واین وقت را بجهة راز گفتن با من معین نمودی که یك
شب بکشته شدن آپنوی بیشتر نمانده کلینوس گفت ازبرای انکه .
بجهة انکه و صدایش لرزیده گونه اش سرخ شد مصری بخنده در امد و با
مهربانی دست بر شانهٔ کاهن نهاده گفت بجهة اینکه ای شاگرد عزیز
من خواستی مرا بنمائی که ترا بر هلاکت من قدرت عظیمی میباشد

که حکمت من و اموال من و انچه تا کنون زحمت کشیده و تدبیر نموده‌ام نتواند انرا رفع نماید و تو قادر هستی در لحظهٔ که اثینوی را بنزد شیر میاوکنند یك کله بکوئی و مرا بجای او در افکنند و دردامی که برای دیگری کسترده ام خود در افتم

کلینوس که سخت مدهوش شده بود کفت تو جادوکر یا که پیبری که تمام فکو مرا کله بکله خواندهٔ آربسس کفت این کار صنعت من میباشد ․ و از آن پس بمهربانی خندید و کفت چنین پندارم که این قدرت خود را بطلا همی فروشی پس صبر کن که بزودی ترا از توانکران سازم

کلینوس کفت بخشایش میطلبم — ای آقای من که بسی بجرعهٔ از طلا های روشن تو تشنه ام و صبر بر آن ندارم همچنانکه بر تو نیز پوشیده نیست ․ و اما بعد از آن جرعه صبر میکنم تا کار تمام شود و باداشی که مستحق ان میباشم دریابم ․ چه اکر امروز ان جرعه را نیابم شاید بعد از کذشتن کار مرا فراموش کنی و مرا نیز بعد از آن قوتی و دستی بکرفتن تو نباشد پس از انچه اکنون امید میدارم بسی زیان نمایم آربسس تبسم نموده با لطفی افزونتر کفت — تو مرا بازادی ضمیر خویش بسی خوشحال میکنی پس با من بکوی که تا چه اندازه از من میخواهی کلینوس کفت جان تو ای آقای من بسی قیمتی میباشد و ثروت تو بزرك است بحدی که از ثروث نیرون) وتیطس) از قراریکه شنیده و باور دارم افزون میباشد چه ترا خزانه ها وقبه ها پر از طلا و جواهر کرانبهاست پس تو خود قیمت را معین نمای که من بدانچه تو تعیین کنی راضیم

آربسس کفت تو بسی ظریف هستی و بعد از آن دست خود را بامهربانی

بر پشت او نزده کفت بیا ای رفیق قدیم و نوکر امین من که هلاکت مرا نخواستی پس پاداش نیکو خواهی یافت و هم اکنون ترا بقیه های پر از طلای خودم درون میبرم تا خزانهٔ مرا بدست خویش بکشائی و بنور آن رخشان کردی و چندان که دلت خواهد ازآن برکیری ٭ همین دم ترا درون میبرم و هرچه خواهی بردار وبعد ازانکه حکم اثینوی انجام یافت باز کشته بار دیکر ترا بخزانه درون میکنم تا مقدار کرم و بخشش رفیقت آربسس را بدانی کاهن که چشمانش از اشک خوشحالی پر بود پاسخ داد که — اه ای آقای کریم والا مقام با کذشت مرا بخشای و شکر فراوان مرا در پذیر

آربسس کفت هش خاموش باش که مبادا کسی از درون سخن مارا بشنود ٭٭

فصل سیزدهم

نیدیا را در انتظار باز امدن سوسی سینه تنک شد ولی بعد از اندکی غلامک بیامد و ظرف آب سوت را در مقابل نیدیا بنهاد پس نیدیا با او کفت اکنون بنشین تا من چشمان ترا بر بندم که مبادا روح بخشم امده باز کردد چه هیچ چشمی نباید او را ببیند

سوسی در برابر نیدیا بنشست و او هرچه میخواست با او کرد و چشمش را چنان بر بست که ممکن نبود چیزی ببیند پس با او کفت سر خودرا بزیر افکن و با خدای خودت بیکوس مناجات نمای و پیوسته در دعاباش که ناکهان روح در آید و اب در مقابلت همچون دیک بجوش اید وانچه

از نیکوئی ایندهٔ خود خواهی با تو باز کوید • و من نیز در یکی از کوشه های اطاق پنهان کردم چه با اینکه من نا بینا هستم ولی بیم ان دارم که روح را از بودن من خوش نیاید که اجسام لطیف ظریف مانند روح از نظر کردن آدمیان متألم کردند

سومی سر خود را بزیر افکنده با صدای بلند مشغول مناجات و دعا کردیده همی کفت) ای بیکوس بزرك تو میدانی که من ترا بیش از سایر خدایان میپرستم و دوست دارم پس بکذار روح هوائی بشتاب بسوی من اید و مرا از ایندهٔ من خبر دهد که چکونه میباشد و در عوض این جام نقرهٔ که در ماه کذشته دزدیده ام برای تو تقدیم میکنم • اه بیا ای روح و مرا خبرده • • خش خش بردر همی شنوم —

یقین روح است امده • و نیدیا چراغها خاموش کرده با چستی و چابکی از در اطاق بیرون رفت و در را بر پشت سر خود قفل نمود و بحیاط عمارت فرود امده بدون اینکه کسی او را ببیند یا صدای پایش را بشنود بجانب باغ روان شد (و صدای قفل در بود که خش خش انرا سومی شنید و ان را روح پنداشته کفت (درون آی ای روح مبارك و مرا خبرده که امسال از غلامی آزاد خواهم شد • پس چرا صدای جوشیدن آب را نمیشنوم چرا چنین دیر میائی ای روح عزیز — ایا سال اینده آزاد خواهم شد — یا دو سال دیکر • یا سه سال • یا چهارسال • یا پنج سال دیکر • حرف بزن ای روح بد بخت و چون پاسخی نشنید غضبناك از جای بر خاست و ظرف اب را برزمین واژکون نمود و همی بروح فحش و دشنام میداد و چون دستمال را از چشم خود بر کرفت اطاق را تاریك بدید • پس نیدیا را اواز داد و احدی

پاسخش نگفت • بجانب در شتافت و در را بسته یافت لب خود را از کینه بدندان گزید و گفت زهی کور خیانت کار بگریخت و مرا مسخره نموده در را نیز پشت سر خود قفل کرد • و مرا یارای ان نیست که با صدای بلند فریاد نموده کسی را بخوانم که مبادا اربسس از ماجری اگاهی یابد و مرا در این خلاف بسختی کیفر نماید • • وای برمن • وای از بدبختی من • در اینجا بی طعام و شراب خواهم ماند کاشکی ان اب را نریخته بودم و ان کاش او شراب بود • اما عاقبت یکی از غلامان از اینجا خواهد گذشت و در را بر روی من گشوده از پی دخترك کور میروم و پیش از بامداد او را بر میگردانم تا آربسس نفهمیده و مرا بزندان اندر نکرده • •

و نیدیا در باغ بچابکی و احتیاط همی رفت تا بدر کوچك باغ که گشاده بود نزدیك رسید و در بین اینکه او از بهر بیرون رفتن می شتافت صدای پائی نزدیك خود بشنید و بعد صدای اهسته سخن گفتنی و دانست که سخن گویان یکی اربسس خوفناك است پس خود را در زیر درخت کلی افکنده اعتنا بجراحتی که از خار درخت بر او رسیده نموده بالکه بر زمین چسبیده و گوش تیز خود را فرا داشت و شنید که صدای پا پیش همی اید و سخن بلند همی گویند و از سخنان و صدای ایشان شناخت که اربسس میباشد با کلینوس کاهن ایسس و ایشان بجانب در کوچکی از درهای قبه های این قصر بزرك پیش امدند و اربسس روشنی صعبی در دست داشت پس از کمربند خویش زنجیری بیرون اورد که بسه کلید کلفت کوتاه محکم در ان بود و صدای غریبی میکرد و از ان پس قفل در را بگشود و پشت بند اهنین را از روی در بیکسو نمود و با

کلینوس گفت . هان ای رفیق عزیز درون شو و این خزانه ها را
گشوده جیب خود را از طلای آربسس پر کن
و پشت این در پله سراز یر تنگی بود که ته آن بمکان گود تاریکی منتهی
میشد مانند نقب زیر زمین و بوهای رطوبت و عفونت از آن بر میامد
کاهن چون از در بدرون رفت گفت آه آه هوای این مکان بسی
بد است و گمان ندارم که فردا کلوکس را در محلی از انجا نمناك تر
و بدتر بگذارند آربسس گفت این مکان نمناك بد بو را بسی
فضیلت بر نعمت های این خانه عالی زیبا میباشد . . که این مکانرا
اعتباری بسیار و مقامی بزرك است . بدرون شو ای شاگرد من
کلینوس صبر نکرد تا کلمهٔ دیگر بشنود و فی الحال بدرون رفت و هنوز
گامی دو بر نگرفته بود که آربسس از پشت سر او را بشدت حرکت داده
فرو افکند و تا کلینوس ملتفت میشد با سر و صورت خورد در هم شکسته
در گودال آخر پله رسیده بود . و اربسس در را بسته همچنان
که بود قفل کرد و برفت و همی گفت . برو در اینجا بمان تا ابد که
دهانت از ادعای آربسس بسته خواهد ماند و بعد از آن با صدای بلند
قهقهه زد و گفت تمام طلای عالم در انجا از بهر تو نانی نخواهد خرید
پس بمیر ای خبیث مردن فرو مایه‌گان زیان کار که مرد بزرگی چون
اربسس را تهدید مینمائی کاهن بیچاره از شدت ترس و مدهوشی در فکر
شکستن سر و روی و ریختن خون خود نبود وفوراً از جای برخواسته
در آن تاریکی دست خود را بدیوار گرفته از پله ها بالا امد و در
پشت در آمده فریاد بر اورد که (رحم نمای . شفقت کن ای خالی
از انسانیت . ای وحشی مودت . آیا برای این مرا بدینجا

اوردی — هم اکنون در را بگشای که من طلا نمیخواهم — مرا رها ساز . . و فریاد او همی بلند شده شدت مینمود ولی از خارج جز اندك صدائی شنیده نمیشد آربسس در چند قدمی ایستاده گفت ای مرد من چیزی از سخنان تو نمیشنوم و دیگری نیز در این خانه صدایت نمی شنود پس بیهوده فریاد مکن و خود را خسته منمای . . بعد از چهار روز بعد از انکه من از این شهر کوچ کنم خواهی مردن یا قوای تو نا چیز گردد و غلامان من اموال مرا گرد اورده در کیسه ها و صندوقها خواهند نهاد . پس واجب نیفتاده که چشم آدمی ترا ببیند . و در مغارهٔ خویش باید بمیری همچنانکه پیش از مردن مدفون شدی ترا وداع همی کنم وداع آخرین . . بعد از آن رفته بعمارت بر آمد

فصل چهاردهم

فریاد کلینوس بگوش نیدیا رسید چه محل پنهان شدن او بادر زندان کلینوس نزدیك بود . و نیدیا سخت بترسید ولی ترسش آمیخته بامید بود . زیرا که شنید که فردا حکم هلاکت کلوکس صادر خواهد شد و از این رو بترسید ولیکن دانست کسی هست که میتواند کلوکس را خلاص نماید و او کلینوس محبوس بیچاره میباشد پس قلبش بریسمان امید بسته گردید و اندکی منتظر شد تا فهمید که مصری برفت باغ از هر صاحب روح آدمی خلوت گردید نیدیا از جای خود بر خاست و بطرفی که

صدای کاهن میامد روان گردید تا بدر زندان عمیق او رسید و در آنجا
دهان خودرا بسوراخ قفل در گذاشته دل قوی نمود وبا صدای نازکی
که شنیده میشد بانك نمود --- کلینوس -- کلینوس . خون در شریان کاهن
منجمد گردید . و موی بر تنش راست بایستاد . و ترسی تازه برترسش
بیفرود . چه میدانست که تمام اهل ان خانه بخواب اندرند و باغ از ادمی
خالی میباشد و در این وقت نیمه شب احدی در ان نیست . لاجرم ترسناك
پاسخ داد که -- تو کیستی ای روح . و از کجا بیامدی . و از کلینوس
مرده چه خواهی   نیدیا گفت ای کاهن مرا خدایان فرستاده اند .
و نگریستم که آربسس با تو چه کرد و فرومایگی او را مشاهده نمودم
و اگر گریز ازمیان این دیوارهای سطبر ازبهر من امکان پذیرد تراخلاص
خواهم نمود . ولیکن دهان خود را بر این سوراخ قفل بگذار وصدایت
را بمن بشنوان که مرا بس مطالب میباشد و همی خواهم از تو باز پرسم
کلینوس را از این سخن روح بتن باز آمد و فریاد برآورده بجانب سوراخ
قفل شتافت --- و گفت ای روح مبارك --- مرا خلاص کن که من
در پاداش کاسه های طلای مذبح بتخانهٔ ایسس را فروخته بتو میدهم
و تلافی مهربانی ترا میکنم --- نیدیا گفت من احتیاجی بطلای تو ندارم
و نمیخواهم . ولی تنها راز درون ترا میخواهم . مگر همین دم تو
نمیگفتی که قدرت داری گلوکس اثینوی را از حکم محکمه خلاصی بخشی
کلینوس پاسخ داد . آری قدرت --- دارم --- میتوانم و امیدوارم تمام
بلاها برسر مصری فرود آید که مرا درانجا حبس نموده تا ازگرسنگی بمیرم ..
نیدیا گفت گلوکس را بقتل ابسیدیس متهم نموده اند --- آیا تو میتوانی
این تهمت را از او باطل سازی --- کلینوس گفت ای شخص

مبارك تو مرا نجات بده و خواهی دید که اثینوی را خلاص میکنم —
من بچشم خودم قاتل ابسیدیس را دیدم پس آشکار با همه خواهم گفت
و کاوکس را از تهمت بری خواهم نمود . . اما اینها در
صورتی است که من از این مکان دوزخی رهائی یابم و الا نا چار کاوکس
بهلاکت خواهد رسید زیرا که خلاصی او بخلاصی من و هلاکت او
بهلاکت من باز بسته است نیدیا گفت پس در این صورت تو
تفصیل کافی شافی از آنچه دیدهٔ خواهی گفت . مگر . . .
کاینوس گفت تو از من همی پرسی و پرسش را مکرر همی کنی .
پس بیقین بدان که دوزخ در زیر پای من دهان بگشوده تا مرا فرو برد
از بهر چه حقیقت امررا نمیگویم و از چه روی انتقام از مصری
خیانت کار نمیگیرم . آی انتقام . انتقام . انتقام بعد از
آن دندان خود را از غیظ بر هم فشرد . و غرشی قوی بنمود . .
و نیدیا را یقین حاصل شد که کاینوس در سخن خویش صادق میباشد
و آتش خشم فروزان او خاموش نخواهد شد مگر بنصرت یافتن کاوکس
اثینوی و انتقام گرفتن از مصری . پس در حالی که اندوهش فی الجمله
بر گرفته شده بود گفت اندکی صبر کن که من ترا بزودی خلاص
خواهم نمود
کاینوس گفت برو ای غریب مبارك ودر نجات من بشتاب ولی این مطلب
را از اربسس مخواه که او همچون سنك سخت میباشد که نه نرم شود و نه
از حال وخیال خود تغییر نماید بلکه بسوی حکومت رو وحال مرا باز
گوی وجمعی از سپاهیان حکومتی را بیاور تا این درهای قوی را بشکنند
ودر کارسستی و تنبلی مکن که من خواهم مرد . افسوس که از

کرسنکی میمیرم . . اه چقدر بد است هوای اینجا وچه نمناك است . امانه . تو ای رفیق تازه که من بتو تسلی وانس یافتم ومیترسم تو بروی ودراین سرداب بد بوی تاریك تنها بمانم نیدیا که ازشدت ترس کاهن بلرزه اندر بود . پاسخ داد که واجب است برای خبر تو ونجات دادن تو شتاب نمایم پس مرا ازکار باز مدار . واین بکفت ودامن قبای خودرا برکرفته بشتاب روان کردید . ولیکن اندکی نکذشت که ایستاد وباخود کفت لازم است تا نیمهٔ شب صبر کنم که اهل خانه بخواب روند . وبعد ازآن نشسته دقیقه های طولانی راهمی شمرد وبا خوشحالی همی کفت — کاوکس نزدیك بمردن است ولیکن من بزودی خلاصش خواهم نمود

قوی از ضعیفی بود نا کزیر که ناچار پر باید از بهر تیر

فصل پانزدهم
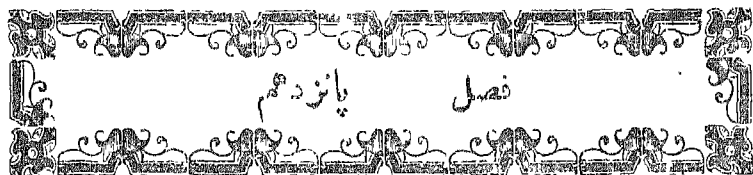
آربسس بعد از آنکه در سرداب را بر روی کلینوس قفل نمود خود بعمارت برشد و شریانهای خویش را باشراب نیکو کرم کرد و از فکر کاهن بیچاره که زندانش اندر کرده بود تابعید ترین مردی بمیرد بدر شد زیرا که اورا ضمیری نبود که سرزنشش نماید بلکه مقصودش رسیدن بآرزوی خود از ایونا و ناچیز کردن هر دشمن و مانعی که در راه او باشد بود . و بسی خرد خواه بود وشهوت و خوشکذارنی خود را همی پرستید — و از اموال خویش بهره همی کرفت .

و از کبریای خود بسی مغرور بود ۰ و این بود حالت او
و خیالات درون او پس چون سرش از نشأهٔ شراب گرم گردید ۰
باخود گفت آیا بینی این ساعت ایونا بیدار است یا نه ۰ در نوبت
آخرین که او را بدیدم مرا پیش خود راند و باسختی تهدید نمود ۰
و من سخنان تلخ او را باشکیبائی تحمل نمودم ۰ و اکنون دو روز
است که او را ندیده ام و دیگر طاقت دوری او را ندارم ۰
پس همین دم رفته او را می بینم ۰ و در حال برخاست از غلامانی
که پاسبان ایونا بودند پرسش نمود ۰ ایشان گفتند بخواب اندراست
و آربسس بنشست واندکی فکر نمود بار دیگر بر خواست و موی زلف
خودرا شانه کرده عطر بزد و بر ایونا درون شد و اورا بدید که در
کنار میز کوچکی اشسته سر خود را بدست تکیه داده گیسوی سیاه
زیبایش باپریشانی بر روی شانه اش ریخته ۰ رنگش سخت بزردی
گراییده آثار اندوه و غصهٔ شدید در بشرهٔ او هویدا میبا شد ۰
زمانی بمهربانی و حسرت در او نگریست ۰ و ایونا اندکی خفته
خوابهای پریشان دیده بود ۰ و خیال گلوکس را با برا در خود
ابسیدیس دیده ترسناك از خواب بر آمده بود ۰ ۰ و چون
هیچیك از آنهارا ندید و دانست که خیال خواب بوده اشك از دیده
روان ساخت و گفت

تو که بامن سر یاری نداری چرا هر نیمه شب آئی بخوابم

بعد از آن سر بر آورد و آربسس را در مقابل خویش بدید و بناگاه
چشمها را برروی هم گذاشت گویا همی خواست که شخص اوازرو برویش
زایل گردد ۰ و لیکن او از جای خویش حرکت نکرد بلکه

پیش آمد و نزدیك میز نشسته بالهجهٔ اندوه و دل سوختگی گفت —
آه اگر میدانستم که مرك من بغض مرا از دل تو بدر میبرد هر آینه
بخوشحالی میمردم . . من از جانب تو ستم رسیده ام ای ایونا
ولیکن این ستم را باشکیبائی تحمل مینمایم —مراسرزنش نمای — وبامن
درشتی کن و اگر خواهی بر من خشم آر که من توانم تمام اینها راتحمل
نمایم . ولیکن بگذار گاهی ترا ببینم . چه مرا بی تو زندگی و آفتاب
و خوشی نمیباشد . هرقدر قساوت و بیرحمی تو بر من سخت باشد .
و هرچه سخنان‌تو تند ودرشت باشد بگوش من ازنوای‌موسیقی‌طرب انگیز
خوش نغمه تراست ایونا با صدای آرام گفت (اگر ترا سخن
براستی میباشد برادرم و نامزدم را بمن باز گردان و بعد از آن اشك
اندوه بی اختیار بر گونه اش فرو ریخت . آربسس او را پاسخ داد
که . . آه ای خوشا اگر آنچه تو گوئی از بهر من امکان داشتی
که . یکی از این دو را از مرك باز گردانیده ودیگریرا از حکم محکمه
خلاص نمایم . ایکاش میتوانستم گلوکس اثینوی را رها سازم و دست
ترا گرفته برای خلاصی او که بعد از این خواهد شد روان گردیم
(و آربسس قدغن کرده بود که اخبار را با ایونا نگویند و از محاکمهٔ
گلوکس و حکمی که براو صادر خواهد شد آگاهش ننمایند) و بعد از آن
تو خود بدانچه خواهی براوحکم نمائی وبدانی که او سزاوار کینه میباشد
— ای خانم زیبا بعد از این فکر مکن که من با آه و نالهٔ عاشقانه در پی
تو میباشم — چه میدانم که اینها همه باطل و ناچیز است پس از
خواستگاری گذشتهٔ من در گذر که از شدت عشق و انقلاب حال ازمن
سر بزد و اکنون از آن رهگذر بندامت اندرم

ایونا گفت من از تو در میکذرم — تو کلوکس را نجات بده — همینقدر او را خلاص کن و من ترك او خواهم گفت آه • • • ای آربسس بزرك ترا توانائی نیکوئی و بدی میباشد تو اینوی را خلاص نمای و ایونای بیچاره با تو وعده میکند که بعد از این او را دیدار نماید •
بعد از ان از جای بر خاست و لبهایش از انقلاب احوال میلرزید پس بر روی قدمهای آربسس در افتاد و زانوهای او را بدست بگرفت و گفت — اکر راستی تو مرا دوست داری — اکر رحم و مهربانی بشری در تو میباشد • خاك پدر و مادر مرا بیاد آور روزکار کودکی و ایام خوش بختی که با هم کذرانیدیم بخاطر بیاور • کلوکس عزیز را رهان مصری را اندیشه بسختی در هم شد و رنکش بشدت سرخ کردید و ناچار روی خود را بجانب دیکر نموده کفت (اکر بتوانم کلوکس را رهانم با اینکه این معنی نظر بسختی حکومت رومانی بسی مشکل میباشد — ولیکن اکر ظفر بیابم آیا من هم بستر میشوی • • • وبزناشوئی من تن در میدهی
ایونا از شنیدن این سخن بتمام قامت خویش بر پای خواست و کفت با — تو — زن تو بشوم • • • و خون برادرم — آیا او را فراموش کنم کشتن او را آه خون برادر عزیزم را بفروشم —
نه نه — • • آربسس با حدت بانك بر آورد — ایونا ایونا این کلمات غریب چیست که میکوئی و از چه روی خون برادرت را بمن نسبت میدهی • • ایونا در پاسخ کفت خوابهائی که می بینم این نسبت را میدهند و خواب وحی از طرف خدایان میباشد آربسس کفت — امان از حماقت

و آه از نا فهمی — آیا بشهادت خواب و بجهة رهانیدن حبیب خودت بیگناهی را بکشتن برادرت متهم مینمائی
ایونا باثبات و سنگینی گفت بشنو از من بشنو — اگر تو کلوکس را نجات دهی من علاقهٔ خودم را تا ابد از او بریده با او هم بستر نمیشوم — ولی زیاده بر این نمیتوانم بکنم و بسی ترسناکم که از آن تو باشم — نمیتوانم با تو هم بستر گردم — سخن مرا قطع مکن بلکه نیکو گوش دار — آربسس — اگر کلوکس بمیرد تو تمامی خیالات را در بارهٔ من از سر بدر کن و بنا های امید خود را خراب ساز — زیراکه من از برای عشق تو بجز جسد مردهٔ خودم باقی نمیگذارم ۰ حالا میخواهی مرا در اینجا حبس کن ۰ با زنجیرها ببند و قید های قدغن کن سم نزدیک من نگذارند ۰ و آلت مرگ و اسلحه بمن ندهند — با همهٔ اینها خودم را خواهم کشت و بعد از کلوکس یکروز هم زنده نمیانم ۰ همین دو دست عاری از اسلحه در همان ساعتی که مرگ کلوکس را بشنوم روح مرا از از تنم بیرون خواهد نمود و بر این معنی سوگند بزرگ بخدایان یاد میکنم که اکنون شاهدند و بر من مینگرند ۰ ۰
و ایونا چنانکه گفتیم تمام قامت زیبای خویش بر پای ایستاده بود و این سخن را بعظمت و تغییر حالی میگفت که بر جلال و هیبت جمالش افزوده و مصری را جادو نموده اعماق قلب او را بردرید و نتوانست زمانی خاموش بماند بلکه واضح گفت ۰ ای صاحب قلب شجاع تو سزاواری که از آن من باشی ۰ از آن من تنها ۰ چقدر خیال کردم و تصور نمودم که شخصی باین صفات بیابم ۰ و جز تو کسی را نیافتم — نفس من ترا میخواهد — و تو آرزوی نفس منی ۰ مگر نمی بینی

که من و تو از بهر همین ایجاد شده ایم که با هم باشیم پس واجب است که یکی باشیم و اقبانوس را در نوشته با هم بمصر رویم و اساس دولت خود را گذاشته عزت مصر را باز گردانیم

موطنم مصر است و مقصودم در اوست

هرچه در مصر است در چشمم نکوست

و از بستر آربسس و ایونا سلسلهٔ سلاطین مصر تا قرنهای زیاد بوجود آید . . . ایونا گفت تو هذیان میگوئی و یاوه می سرائی آیا هم اکنون در حضور تو بخدایان سوگند نخوردم که این کار امکان ندارد آیا خدایان را گواه نگرفتم — پس دیگر این سخنان را با من مگو بشنو و قناعت کن . .

آربسس گفت بس است — بس است ای ایونا من کوشش خود را در خلاصی کلوکس مبذول میدارم ولیکن اگر ثمری نبخشید مرا ملامت منمای . و اگر خواهی از دشمنان من باز پرس که کوشش در خلاصی کلوکس نموده‌ام یانه . و اکنون شب گذشته و واجب است که تو آسایش نمائی پس براحتی بخسب و آسوده باش و در باب کسیکه مقصودی جز خوشنودی تو ندارد خواب نیکو بیبن . پس برخواست و پیش از آنکه پاسخ او را بشنود از بیم اینکه بعجز و الحاح او منقلب گردد روان شد چه حال در خواست و توسل او غیرت و مهربانی را در آربسس بهیجان آورده بود پس برفت و آه تلخ اورا نشنید همچنانکه این بیت را که ایونا بر خواند نشنید

شب دراز که اندر فراق دوست سر آید

بسی خوش است اگرش صبح وصل بر اثر آید

مرا که روز و شب از هجر تست تیره بخواهم
که هیچ گاه در این ملك صبح را گذر آید

و در بین این که غلامان آربسس جامهٔ او را از بهر خواب از تنش بدر میکردند بخیال دختر نابینا افتاد و با خود گفت واجب است که ایونا از بودن نیدیا در این خانه آگاه نگردد که اگر آگاهی یابد دیدار او را خواهش مینماید و چون نیدیا بنزد او رود حکایت حکم بر گلوکس را با او خواهد گفت و لاجرم یکی از غلامان خود را فرمان داده گفت (برو ای کالیس و با سوسی بگوی که دخترك نابینا را بهیچ عذر و بهانهٔ بیرون شدن نگذارد . . و بعد با غلامان پاسبان ایونا بگوی که او را از بودن دخترك کور در این خانه آگاه ننمایند . .

و کالیس غلام اول بجانب محبس نیدیا شتافت و چون بدانجا رسید سوسی را در مقابل در اطاق ندید و دو نوبت او را آواز داد که ـــ سوسی ـــ سوسی . پس از اندکی سوسی از درون او را پاسخ داد . آه ای کالیس زود در را باز کن تا با تو بگویم که از این دخترك کور چه بر سر من آمده . . کالیس در را گشوده گفت خاك بر سرت ای شقی با دخترك بیچاره در اینجا خلوت نموده سوسی گفت نه ای برادر او مکر و جادوی خود را در کار من کرد و خود بگریخته مرا بجای خویش حبس کرده کالیس گفت وای بر تو و هم اکنون پیش از آنکه آربسس بفهمد خودت خودت را سیاست نمای

سوسی گفت هرطور باشد پیش از بر آمدن روز او را کشیده بر میگردانم و از چنك من بدر شدن نتواند کالیس گفت آیا چه وقت گریخته سوسی گفت هم امشب

کالیس کفت بسا باشد که کریختن نتوانسته باشد چه بعد از رفتن کلینوس کاهن درها همه قفل شد بلکه من چنین پندارم که در یکی از کوشه های باغ پنهان شده باشد و هم اکنون بیا تا در تجسس او برآئیم • پس هردو تن از اطاق بزیر آمده نخست اطاقهای تحتانی را کردیدند و چون کسی را ندیدند از عمارت بدر آمده بباغ اندر شدند

اما نیدیا در همان ساعت از جای برخواسته بجانب دری که میدانست سوسی از بهر روح هوائی باز کذاشته روان شد • وافسوس که از بدبختی در را قفل یافت پس مبهوت مانده درجای خود ایستاد و چشم بسوی آسمان بر آورده استغاثه همی کرد و قلبش طپیده ازفوت فرصت او را اضطراب شدیدی دست داده بود • و در اینوقت کالیس و سوسی او را دیده از دور ایستاده بر او همی نکریستند و از بیچارکی او که نتوانسته فرار نماید همی خندیدند

پس سوسی او را خوانده کفت های ای جادو کر ترا صید نمودم بعد از آنکه حیلت خود را در کار من کردی ودیکر از جانب من بدر رفتن نتوانی و دست او را کرفته باخود ببرد و او اشک نومیدی همی ریخت تا باطاقی که محبس او بود درونش برده در را بر روی او قفل کرد ونیدیا بکریه و ناله مشغول کردید

فصل شانزدهم

چون روز سیم از محاکمه کلوکس و اولانتوس بکذشت از محکمه حکم

صادر گردید که در روز بعد ایشانرا در نزد وحشیان افکنند و از آن
پس مجلس بر هم خورد و گروهی اندک از محبا که با جوان اثینوی زیبا
دوست بودند بخانه لیبدس آمده مشغول صحبت شدند کلودیوس گفت پس
از این قرار کاوکس این گناهی که بدو نسبت همی دهند بکلی منکر میباشد
لیبدس گفت بلی ولیکن اربسس میگوید که اورا با چشم خویش بدیده که
کاهن را با خنجر بزده بار دیگر کلودیوس گفت آیا بینی بچه سبب
کاهن را کشته است

لیبدس پاسخ داد که سببش معلوم است • ابسیدیس کاهن شخص
نهای تاریک فکری بود و بساهست که کاوکس را بر کثرت اسراف در
عیش و خود نمائی و خوش گذرانی ملامت نموده و محض اینکه بر وضع
زندگانی قدیم خود باقی است و در اسراف و تبذیر همچنان مصر
میباشد او را از تزویج خواهرش ایونا منع نموده و کاوکس بخشم و حدت
اندر شده شراب زیاد نیز خورده بود لاجرم در وسط خشم خود ابسیدیس
را زده و کشته و خود نفهمیده چه کرده چه هنوز من او را از خرد
بیگانه می بینم • و اربسس نیز بهمین مطلب استدلال مینماید که او
مالک عقل خود نبوده و در وسط ادعائی که براو مینمود سعی اظهار مهربانی میکرد
• • کلودیوس گفت بلی این مطلب مشهور است • و از
برای حاکم امکان داشت که بهمین عذر دیوانگی اورا عفو نماید

لیبدس گفت حاکم بسی مایل بود که او را عفو کند • ولی از
غضب عامیان بیم نمود که سخت ایستادند تا حکم صادر شود • چه
این بازاریان فرومایه را گمان آن بود که حاکم بواسطهٔ ثروت و نجابت کاوکس
با او بر حمت رفتار نموده رهایش میسازد و از این رو بشدت هنجار نموده

در صادر نمودن حکم لجاجت ورزیدند و حاکم را چاره جز رفتار کردن
بمیل ایشان نبود که مبادا فتنه حادث گردد

کلودیوس گفت آه چه مخلوط زیبائی و چه شجاعت و ثبات قلبی در
کلوکس میباشد   لیپیدس گفت بلی اگر تا فردا بدین
سان باقی ماند   کلودیوس گفت من از این باب شگفتی ندارم زیرا که
ناصری کافر بدکیش شجاعت و رشادتی دارد که از کلوکس کم نیست بلکه افزون است
چه من او را از کشته شدن بسی خوشحال می بینم چنانکه گوئی بمهمانی همی رود
لیپیدس گفت زهی کردار ناهنجار و کافر غدار همانا اگر باصر حاکم گوش
فرا داده در برابر تمثال ژوپیتر یا دیگری از خدایان سری بتعظیم فرود
آورده بود از او در میگذشتند راهبی با نهایت عناد و سختی از این کار
ابا نمود . و شگفتی نباشد اگر بسبب بودن این گروه پست فطرت زیان
کار در این شهر خدایان بر ما خشم گیرند . چه دیشب گذشته در نهایت
صافی آسمان و آرامی هوا شخصی بصاعقهٔ ناگهانی بدرود زندگانی گفت .
و این کاری شگفت و ترسانیدنی نزدیک میباشد که غضب خدایان بر ما حلول
خواهد نمود اگر جلو کار گرفته نشود   کلودیوس گفت فردا
او را با دست تهی بی اسلحه در نزد پلنگ میافکنند و پلنگ او را دریده
شهر را از شر و کفرش براحت اندر میکند .   اما اتینوی را
همین قدر اجازت داده شده است که همان خنجری که بر کاهن زده در دستش
باشد و بر شیر در آید و با او بستیزد پس اگر بر شیر چیره گردید و مردمان
را بر او دل برحم آمد جان بدر خواهد برد و الا فلا

لیپیدس گفت آه و افسوس .   آیا شیر را ندیدی آیا غرش هولناک او
را نشنیدی .   کاش این مقدار اجازت را هم بر کلوکس بیچاره بخشند

نیکو دند . . چه این اجازت او را سودی ندارد بلکه عذاب واضطراب اورا افزون میکند . و بهر حال آیا بر دختر نیاپو لیهٔ خوشگل چه گذشته باشد که برادرش از دست بدر شده وزودی حبیبش نیز از دستش بدر خواهد شد . بیچاره بدبخت آیا بینی اینهمه محنت و اندوه را چگونه تحمل مینماید و بکدام کس التجا میبرد و بعد از رفتن برادر و معشوق بکه تسلی میجوید

کلودیوس پاسخ داد — که او در خانهٔ آربسس میباشد که وکیل و حامی شرعی او هست و بعد از رفتن دو دوست عزیزش آربسس ملجأ او خواهد بود . لیپدس گفت قسم به فینیس که کلوکس در عشق زنها خوش بخت بود . چه میگویند که ژلی دولت مند نیز بسی مایل او بوده . .

کلودیوس که اندکی بغیظ امده بود . گفت این شهرت دروغ است ای رفیق و سخن هوائی است چه من خود امروز در نزد ژلی بودم . و بیقین دانستم که این شهرت را اصلی نمیباشد

پانسای نجیب که در این ساعت داخل شد گفت خاموش باش ای لیپدس مگر نمیدانی که کلودیوس خواهان ژلی میباشد ومشعلش را بر افروخته . . . لیپدس گفت ها ها . آیا صحیح است . . کلودیوس در این زودیها عروسی خواهد کرد . . از آن پس جامی شراب ریخته بنوشید و گفت این جام بسلامتی ژلی خوشگل وکلودیوس نجیب

و در این وقت که رفقا باهم مشغول صحبت بودند . کلوکس در محبس تاریک خود نشسته گردهٔ نان و ... ابی در برابرش بود و او سر بزیر افکنده منتظر در رسیدن ساعتی بود که از بهر مردن او باقی بود این جوان نجیب زیبا — که به نیکوترین صفات آراسته بود . و ثروت و عشق و

خوشحالی باو داده شده و بهرچه نفسش آرزو داشت رسیده ٭ در این وقت نشسته و تاریخ زندگی خود را با عیشهای خوش صافی که بر او گذشته مرور مینمود ٭ و تأثیر آن سم خطرناك که بجز یك جرعه از آن نیاشامیده بود بعد از محاربهٔ سختی‌که در میان جسم توانای تازهٔ او و اثر بد آن دارو دست داد زایل گردیده و قوت جوانی و حرارت خون جوان بر اثر دارو غالب آمد ٭ پس بعد از چند روز بکلی حال جنون از او بر طرف گردیده ٭ و جوان زیبا را باچهرهٔ زرد و ضعیف بگذاشت چنانکه گفتی از معرکهٔ نبرد بزرگی باز گشته یا از بیماری طولانی بر خاسته لاجرم با خود گفت ٭ چه شد آن خوشی و خوشحالی من — و چه شد آن خوش بختی و سر سبزی روزگار من — و کجا رفتند یاران و رفقای من ٭ بلی همه از من روی گردانیدند که ایشان را جز از دور نمی بینم و از مقابل من میگذرند چنانکه گوئی مرا نمیشناسند پس مضمون این شعر را خواندن گرفت

دوست آن نبود که در نعمت زند　　لاف خویشی و برادر خواندگی

دوست آنباشد که گیرد دست دوست　　در پریشان حالی و در ماندگی

بعد از این سزاوار نیست که مرا کلوکس نجیب یونانی بخوانند ٭ بلکه باید مرا جوان غریب بنامند بلی (غریب) تو کجائی ای آتنهٔ بزرك ای وطن محبوب من ٭ از بهر چه ترا با آن قصرهای بلند رفیع ترك نمودم و از آن باغات و گردش گاههای زیبای تو در گذشتم ٭ ٭ ٭ و آمدم در میان این قوم قسی‌القلب سکنی گرفتم که نه حق را میشناسند و نه رحم و شفقت دارند همه با یکدیگر همدست شدند و مرا بگناهی که از آن خبر ندارم متهم نمودند ٭ و فردا خواهم مرد مردنی با ذلت و خواری

در مقابل اهل شهر ومی که ناله های آخرین مرا خواهند شنید . . .

از وطن غربت مکن مگذار عهد وصل خویش
شاخ گردد خشک چون ماند جدا از اصل خویش

سلام بر تو ای تربت پدران من مرا امید آن بود که ترا بسی زیارت نمایم و گل بسیار بر تو نثار کنم . و در پایان عمر براحتی در تو بخسبم . ولی همی بینم که کار بر خلاف امید من واقع میشود . و فردا بعد از ساعتی چند در اندرون شیر مدفون خواهم شد و یاد من از خاطر ها تا ابد محو خواهد گردید و مضمون این شعر را بر خواند

آدمی هردم طمع در طول عمر آرد ولیک
سخت کوتاه است تا مرگش مسافت درمیان
زندگانی این جهان را نام دادن زندگی
همچو نام رود باشد از برای کهکشان

ای ایونا ای معبود قلب من تو کجائی که در لحظهٔ آخرین زندگی خویش ترا ببینم و با نگاهی ترا وداع نمایم و با رشادتی برتر از رشادت پهلوانان جان تسلیم کنم . ایونا تو نیز با دشمنان من هم دست گردیدی و تهمتی که بر من زدند و نسبت کشتن برادر بیچاره ات که شکار خیانت کاران اشرار گردید بمن دادند باور نمودی آه — . . و بعد از آن او را لرزی سخت بگرفت و با تمام قامت خویش راست ایستاد و نظر بردیوار تاریك مقابل خود گماشت گوئی زبان حالش میگفت . ای حبیبهٔ من شهرتهای دروغی که بر من بافته اند باور مکن . . و با من بگوی باور نکردم تا بخوشحالی بمیرم

پس بر زمین بنشست و گفت — آه ای ملکهٔ نجیب من اگر یك کلمهٔ

ازدلجوئی تو بمن میرسید چقدر در اندرون این دیوار های تاریك زندان تسلی میگرفتم و چگونه زخم قلبم را مرهم میرسید و مضمون این اشعار بر خواند

ایساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تایکزمان زاری کنم بر ربع واطلال ودمن

ربع ازدلم پر خون کنم طرف دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

آه آه که با همهٔ اینها دور از دوستان و بکام دشمنان خواهم مرد ٠ کاوکس این سخنان همی گفت و اههای بلند همی کشید ٠ بقسمیکه صدای آه او تا چند قدم دور میرفت ٠ پس صدائی او را از اطاق تاریك داخلی که در پشت محبس او بود پاسخ داد ٠ که آیا تو کاوکس اثینوی نجیب نیستی که آه همی کشی (و آن صدای اولنثوس ناصری قوی دل زبر دست بود) کاوکس او را گفت بلی پیش از این در ایام خوش بختی مرا کاوکس نجیب میخواندند ٠ اما اکنون بدان نام نیستم بلکه جوان غریبی هستم آیا تو اولنثوس ناصری نیستی

اولنثوس گفت بله من همان نوکر امین هستم

کاوکس گفت آیابواسطهٔ دروغ و سر کشی مردمان نیست که تورا حوصله تنك شده و بخدایان کافر گردیده در دام مرك در افتادهٔ ای بیچاره ٠٠ اولنثوس پاسخ داد که — نه نه ای جوان نجیب من کافر نیستم بلکه مؤمن حقیقی میباشم ٠ ٠ زیراکه این خدایان کیستند ٠

و ایمان بانها چه چیز است • همچون این خدایان چون ناچیز میباشند و همچون خاکی هستند که ما در زیر پای همی سپریم • چه نه ایشانرا زندگی باشد و نه کاری توانند • و نه توانائی دارند • و همچنین کسانیکه بر آنها تکیه نموده اند مانند ایشان میباشند همانا ایمان من به آقای خودم میباشد که پروردگار جبار است و خالق عظیم همان خدای بی انشان که پدران تو از بهر او درانته مدیح بنا نمودند اوست که من باو ایمان دارم • و واجب است که تو نیز باو ایمان داشته باشی • تا ترا در این تنگنا تسلی بخشد — و زندان ترا بنور مقدس خودش نورانی نماید — و ثابت خوشحال گرداند — و چنان دانی که باو هم نشین و درحراست او همی باشی • همچنانکه من همی دانم و خود نگرانی که خوشحالی مرا بزرگتر از قوتهای زمین از پای بر آوردن نتواند • و هرچه ساعت مرگم نزدیکتر رسد خوشحالی من فزونی گیرد • چه کوچ نمودن ازاین منزل بدبختی نزدیك شود • تا با پروردگار خویش در فردوس مجید او هم نشین گردم و با تسبیح او و نظر کردن بسوی او همیشه بهره یابم کادکس را از کلمات ناصری حالت دیگر گون شد وقلبش اندکی نورانی گردید — پس گفت ای مرد صالح آیا شما را عقیده بر این میباشد که یاران و دوستان خود را در آن سرای خواهید دید

اواشوس پاسخ داد که --- آه این را بیقین میدانم • و هم اکنون قلب من بسی آرزومند است که زودتر کوچ نمایم تا حبیبهٔ قلبم فلافی) را دیدار نمایم که یکماه بعد از عروسی ما وفات یافت و از هم جدا شدیم و او زنی بود که خدایش دوست داشت وعبادت پروردگار را بخشوع همی نمود جوان اثینوی را روح تازه شد

و فوراً در دل خود گفت پس من نیز ایونا را در آنجا خواهم دید و از یکی شدن با او محروم نخواهم گردید ۰ پس گفت تفصیل را از بهر من از خدای بزرگ خودت واز قیامت مردگان و سعادت آن سرای افزون نمای چشمان اولنثوس از خرمی و خوشحالی برق زد و شروع نموده اورا بتفصیل از هر چه میخواست خبر داد و در شرح و تفسیر و تعلیم بدون ملالت همی فرود ۰ و رفیق زیبایش بالذت و بیداری گوش فرا داده بود ۰ ۰ پس گفت تو مرا بزودی بجانب خودت خواهی کشید ای اولنثوس ومن بسخنان تو بهی تسلی یافتم و بقوت بزرگ خدائی قوت جان فرا گرفتم

فصل دهم
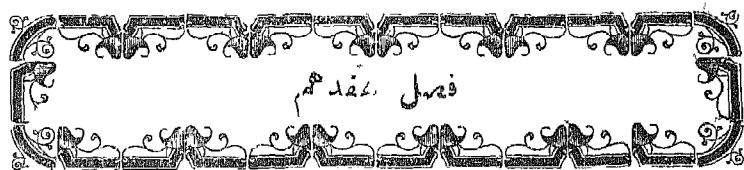
ساعتهای طولانی بر نیدیا بگذشت و او همی دندان برهم سود و ازفوت شدن فرصت بنالید و سوسی سخت بیناك بود که مبادا بار دیگر او را فریب دهد و از این روی کمتر باطاق او درون میشد و در هنگام غذا بنزد او رفته طعام او را بنهادی و باز گردیده در را بر رویش قفل نمودی و در جای پاسبانی خویش بنشستی

نیدیا را از این حال صبر تمام شد و اعصابش لرزیده آه کشید و بسی حسرت خورد پس شروع نمود با صدای بلند داد و فریاد کردن سوسی بخشم اندر شد و بر او در آمده گفت ای احمق ترا چه میشود ۰ آیا دوست داری که عذابت افزون گردد مگر نمیدانی که اگر آقای من

بانك ترا بشنود مرا کیفر خواهد نمود پس خاموش باش

نیدیا با عجز و زاری پاسخ داد کهای سوسی نیکو کار من نمیتوانم اینهمه وقت تنها بمانم همیدون بیا درنزد من بنشین تا وقت خویش بگذرانیم و از فرار من بیم منمای بلکه بجهة اطمینان صندلی خودرا بر در اطاق بگذار و مرا پاسبانی نمای که چشمت بر من نگرانست این کلام در سوسی تنبل که تك و تنها بود و مانند نیدیا داشتك بود که رفیق و هم صحبتی نداشت اثر نمود و مخصوصاً این غلام پر گفتن و پر شنیدن رابس دوست داشت ٭ پس سندلی خود را آورده بر در اطاق بنشست و با نیدیا شروع بصحبت نموده گفت ٭ ای جادوگر کوچك در آغاز بر من خندیدی اما مبادابار دیگر این کار رابکنی

نیدیا گفت نه نه ای سوسی و لیکن مرا خبرده که اکنون چه ساعت میباشد سوسی گفت اکنون شب است و چار پایان و مواشی بمکان خواب خویش بازمیگردند نیدیا بار دیگر پرسید که محاکمه بر چگونه انجام یافت سوسی گفت بر هر دو تن حکم مرگ صادر گردید ٭

دخترك بیچاره خود را از فریاد نگاه داشت و در حالی که رنگش بشدت زرد گردیده گفت — اواه من نیز همین خیال را کرده بودم ولیکن آیا این حکم چه وقت انجام پذیرد

سوسی گفت فردا در امفتیاتر — واگر تو ای بدبخت نبودی من بتماشای این منظر باصفا میرفتم مثل سایر رفقا و همقطارانم

نید یا سررا بدیوار تکیه داد و رنگش تیره گردیده از هوش برفت ٭ و چون هوا تاریك شده بود سوسی ملتفت او نگردید و نید یا چند دقیه بر این حال بماند ٭ و بعد از آن بهوش باز آمد و از شدت اندوه سینه اش

گرفته شده پس گفت . سوسی ترا چقدر پول لازم است که
آزادی خودرا بخری سوسی گفت — آه دو هزار سیسترك
نیدیا گفت دو هزار تنها . خدایان را بزرگی سزاوار است .
بنگر این النگو و زنجیر طلا را . و بعد از آن دست را بر آورده
بدو نمود و گفت . این زرینه آلات را بها دو برابر آستکه تو
گوئی . . و تمامت اینها را با تو عطا کنم اگر راه مرا بگشائی که
از اینجا بدر شوم — سوسی گفت ای دختر مرا آزمایش
مکن زیراکه آربسس را خشم بس سخت و برنده میباشد و بسا باشد که
چون از فرار تو آگاه گردد مرا در رود سر نیوس در افکنند تا ماهیانم
بخورند . در آن وقت هزار ها و هزار هزار ها مرا چه سود داردکه
تمام مال عالم از بهر من زندگی را نمیخرد و من در غلامی زنده باشم تا
ابد دوست تر از ان دارم که در آزادی بمیرم و در مثل است سك زنده
به از شیر مرده میباشد) و آگاه باش که یکی از غلامان همقطار
من نوبتی با آربسس مخالفت ورزید و ناگهان ناپدید شد واحدی خبر او
را ندانست . آیا همی خواهی که من نیز ناگهان ناپدید گردم یا بمردنی
نکوهیده بمیرم همچون آن غلام شور بخت . گمان ندارم که بخواهی مرا
فریب دهی تا بطمع هزارها از پول بر دست آقایم بمردنی سخت بمیرم ..
نیدیا گفت — نه این طور دوست ندارم سوسی . اما
فکر کردم که از بهر تو ممکن است در این شب یکساعت تنها مرا رها
نمائی و من باتو پیمانی استوار همی نهم که در بامداد پیش از انکه احدی
دراین خانه از خواب بر آمده باشد باز گردم و از رفتن و باز آمدن من
کسی جز تو آگاه نشود سوسی گفت این کار بهیچ وجه اقرب بهم

من امکان ندارد ای رفیق بینوای من نیدیا اندکی فکر نمود بعد
گفت آیا برای تو امکان دارد که اکنون کاغذی از من بشهر برسانی
و در پاداش از زرینهٔ که با خود دارم بقدر خریدن آزادیت با تو عطا کنم
آیا از بهر این کار نیز آقایت ترا خواهد کشت آه چنان دانم که آزادی
و قیمت آن و لذت آن را بخاطر بیاوری و تا این اندازه نیز ترسو
مباش . نیدیا با حدت و شدتی تکلم مینمود که کلامش در غلام ترسوی
بیچاره اثر نمود و شجاعت اندر شده گفت . کاغذت را همی برم اما
بسوی کدام کس نیدیا گفت بسوی سوالست فیلسوف نجیب
— سوسی گفت آه شناختمش زود کاغذت را بنویس و بمن ده تا در این
تاریکی رسانیده باز گردم — نیدیا گفت برخیز و پارهٔ شمع بزرگی از بهر
من بیاور تا من نامه را نگار کنم
و نیدیا را پدر و مادر از بزرگان بودند . و او را در کوچکی بسی
دوست داشتند و بر حال بد بختی او رحم مینمودند و از این رو بسی
چیزهای سودمند و هنرهائی که مایهٔ تسلی او باشد بدو آموخته بودند که
اندوه درون و مصیبت نابینائی او را تخفیف دهد از آنجمله نوشتن برموم
و شمع بود بطور نقر و کننده کاری که بر روی شمع خط را برجسته
نقر مینمود و هر نابینائی که دست بر آن میسود . آن خط را میخواند
و همچنین بینایان نیز آن را خواندن میتوانستند . پس غلام بشتافت
و نزدیک بود از خوشحالی در پرواز آید بجهة امید پاداشی که از نیدیا
داشت و بزودی قطعهٔ شمعی از بهر او حاضر نمود نیدیا در روی آن
بعضی کلمات بکند و او را در دستمالی پیچیده بسوسی داد و بعد دست
او را نگاه داشته گفت . همچون من دختری کور و بیچاره و در

اینجا بزندان اندرم پس حذر نمای که با من بطریق خیانت و فریب رفتار کنی و این رسالت مرا برده در گوشهٔ بیفکنی و باز آمده بگوئی بصاحبش رسانیده . و هم اکنون با من سوگند یاد کن که اینگونه نکنی و چنین بگوی — سوگند میخورم بزمینی که بر آن ایستاده ام و به آسمانی که بربالای سرم میباشد و بستارگان بزرگ و به ژوپیتر خدای خدایان و به ادرکس بزرگ که من با تو خیانت نمیکنم و فریبت نمیدهم بلکه این رسالت را بصاحبش رسانیده بدست خودش خواهم داد — و اگر جز این کنم لعنت های آسمان و جهنم بر من فرود آید و خدایانم بفرسایند . . . و نیدیا کلمات سوگند را همی گفت و سوسی باو اعاده مینمود تا بتمامی بگفت بعد گفت — تو دخترکی خوفناکی ای نابینا — هان برفتم تا مراد ترا انجام دهم — و از ان پس در را بر روی او قفل نموده کاغذ را با خود بر گرفت و باطاق خود اندر شده جامه و هیأت خویش را دیگر گون نمود که شناخته نشود . و از در مخفی بدر آمده بجانب خانهٔ سولست روان گردید و دخترک را گذاشت که بدانچه کرده خوشحال بود و خود را باپندهای نیکو دل خوشی میداد و همی گفت چون خودم نتوانستم از بهر خلاص کلوکس روان گردم تحریر خود را بجای خویش گسیل داشتم و او بی شك انچه من گفته ام بجای آورده بقسمی که خواسته ام انجام خواهد داد

و چون سوسی بخانهٔ سولست رسید یکی از غلامان در را بر روی او بگشود و سوسی دیدار فیلسوف را خواهان گردید که مقصودی مهم باو دارد غلام باو گفت آقای من اندوهگین و پژمان میباشد و خود را باپندهای تسلی همیدهد و از بهر هیچکس امکان ندارد که او را دیدار نماید .

با من بگوی تا چه مقصود داری که خود با او بگویم
سوسی گفت این کار از بهر من ابداً امکان ندارد چه با کسی که مرا فرستاده سوگندهای سخت یاد کرده ام که رسالت را جز بدست فیلسوف بدیگری نسپارم • و اگر خواهی همچنین با سولست بگوی
غلام برفت و سخن فرستادهٔ غریب را که بر درست با او بگفت • و سولست او را اجازت در آمدن داد
و در این وقت فیلسوف ابیکوری بر سر میز شام خود نشسته اقسام غذاهای لذیذ گران بها و شرابهای نیکو در برابرش موجود بود • و از آنها صرف مینمود و شراب همی نوشید که شاید اندوهش تسلی یابد
پس آه می کشید و میگریست و میگفت (آه ای رفیق من کلوکس — ای حبیب من — چگونه سنگ دلان حکم بکشتن تو کردند • زهی کار هولناک — واویلاه — من چقدر بد بختم • و بزرگ غلامانش با او میگفت عنان اشك را باز دارای آقای من و شکیبائی گرای که نکبت • زمانرا علاجی جز شکیب نیست • واندکی از این شراب کهنه بنگار بر که اندوه از دل بر گیرد

بمی دور کن ازدلت کرغمی است	دمی پیش دانا به از عالمی است
چو غم لشکر آرد بیارا صفی	ز چنگ و رباب و زنای و دفی
شنیدم که چون غم رساند گزند	خروشیدن دف بود سود مند
مغنی بزن خسروانی سرود	بگو با حریفان باواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است	مرا بر عدو عاقبت نصرت است

و سولست جامی از آن شراب از او گرفته اندکی مینوشید و بر کناری نهاده اشك چشم را همی سترد و همی گفت • آه چه زشت است این

اربنا و تماشا کنندگان آن ۰ احدی از خانهٔ من فردا نباید ازبهر تماشای بازیها و وحشیهای اربنا بیرون شود و هر کس برود کشته خواهد شد
دراین وقت سوسی بدرون آمده رسالت‌را که همچنان در دستمال پیچیده بود بدو داد و گفت این رسالت از زن جوان نیکوئی میباشد بسوی آقایم سولست آنرا از او گرفته گفت ای بیحیای بی ادب ۰ مگر نمی بینی که چه اندوه بزرگی مرا فرا گرفته ۰ چگونه رسالت زنانه ازبهر من میاوری واکنون چه وقت خوشی و صحبت زنان میباشد هم اکنون برو و خشم من و اندوه من بر سرت فرود آید ۰ بیرون شو و از آن پس آنرسالت را بر روی میز تحریر افکنده غلامان خود را امر نمود تا او را بستوش اندر بزند ۰ غلام بیرون رفت و همی گفت ایکاش مانند این کدورت هر روز مرا فرا رسد و همچنین طعام لذیذ گرانبها و شرابهای نیکو در مقابلم باشد — آیا فیلسوف ازبهر چه مکدراست وازبهر چه مرا بیحیا و بی ادب خوانده اما من اورا براین سخن مؤاخذت نمایم چه او خشمگین واندوهناك بود و مرا نشناخت و اگر مرا شناخته بود هر آینه با من میگفت ۰ ای سوسی امین — یای نیك مرد ۰ ۰ آه بزودی دو هزار سسترلك پاداش را از نیدیا گرفته آزادی خود را خواهم خرید و بعد از آن که را یارای آن باشد که مرا بنام پست یالقب زشت بخواند
پس براه اندر شده همی باخود سخن میگفت تا بمکانی رسید که جمعیت انبوهی در آنجا گرد آمده نزدیك بود بسیاری در زیر پای سترده شوند ۰ و مردمان همی خندند و با شتاب روند و قال و قیل ایشان بازاررا پر نموده پس سوسی از یکی پرسید چه خبر است واین از دحام و شتاب و دویدن مردمان از چه روی میباشد

و آن شخص در پاسخ او گفت گویا تو در مغارهٔ سنگی داری که بیخبری مگر نمیدانی که بانسای نجیب خیر خواه اهل شهر و طالب خوشحالی ایشان رخصت داده تامر که خواهد شیر و پلنك را در خارج مغارهٔ ایشان پیش از اربنا تماشا نماید • چه در آن وقت تماشای انها بخوبی امکان ندارد سوسی گفت ها ها • من نیز رفته اندکی بامردمان تماشا نمایم • و پیش از گذشتن وقت بخانهٔ آقایم باز گردم و همچنین با انبوه مردمان برفت که همی خندیدند و خوشحالی نمودند و در میان صدای این جمعیت صدای دختری بلند بود که با رفیق خود میگفت من باتو نگفتم که ناچار گناهکاری ازبهر دریدن شیر بدست خواهیم آورد و هم اکنون یکی دیگر نیز از بهر پلنك بدست آوردیم ها ها چه منظر زیبائی خواهد داشت • و چون بمحل مقصود برسیدند شیر و پلنك را در قفس آهنین بزرك بدیدند و مردمان گروه گروه برای تفرج بدرون همی رفتند و این منظر ترسناك را دیده بیرون میامدند و گروهی دیگر درون میشدند و شیر از گرسنگی غرش همی نمود و در قفس را بادست خود پنجه همی زد و بحرکت میاورد گویا همی خواست از قفس بیرون آمده تلخی هول را بر آن قوم قوی‌القلب بچشاند چه در آن روز طعمهٔ نخورده وحشیگری و بد خوئی او شدت نموده بود •

و لیکن پلنك که بد خوئیش بیشتر بود همچون شیر عربده و غرش نمینمود بلکه در قفس خود آسوده خفته بود و گاهی لب از روی دندان بر میگرفت توگوئی بر آن بدبختان همی خندید • و بادم خویش بازی میکرد و بقفس میزد که حرکت مینمود و سوسی را جسمی کلفت و شانهٔ پهن بود و از بیشتر مردمان پیش افتاده با دستهٔ نخستین بدرون
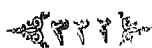
رفت . و در وسط دو مرد قوی ترکیب ایستاده بود که نگاه اکثر
مردمان متوجه ایشان بود و همانا ایشان دو پهلوان سترك ایدن و نیکر
بودند یا وحشیان بشری بودند پس یکی از ایشان که نیکر بود و در
جانب راست سوسی ایستاده بود گفت من در عمر خود وحشی بید
خوئی این شیر ندیده ام حتی در بازی‌خانه های رومیه لیدن که در جانب
چپ سوسی بود و دست خودرا بر سینه نهاده بود او را پاسخ داد که من
چون غرش شیر را شنوم نفس خودرا کوچك همی بینم و چون فکر نمایم
که یونانی نجیب را بسوی او خواهند افکند بی مکدر گردم زهی
افسوس . نیکر بالهجه وحشیانه که حکایت از غرش همان شیر میکرد گفت
از بهر چه چنین افسوس میخوری چقدر کشتی گیر های قوی را که
نزد شیر افکنده اند یا امپراطور حکم نموده که با او بستیزند پس از
بهر چه گناهکار با ثروتی را نزد او نیفکنند . یا مگر آنکه صاحبان
ثروت را نباید بگناه بگرفتن . لیدن شانهٔ خود را حرکت داد
و چین در ابرو افکند و پس از اندکی گفت — شکر خدایان را که من
عزم در آویختن با شیر یا پلنك ندارم و تو نیکر بلا شك از شیر و پلنك
لطیف تر خواهی بود — ولیکن شاید پیش از آنها خطرناك باشی
و بعد از آن خندهٔ بلندی بدرشتی نمود که اکثر مردم آنرا
شنیده با او بخندیدند . ولیدن گفت این معنی مرا چندان
اهمیت ندارد — و بعد از آن جمعیت را گذاشته روان گردید
و سوسی نیز در دنبالش برفت و او صفوف مردمانرا همی بردرید و
شجاعت و رشادت بر چهرهٔ زیبای او آشکار بود و نگاه مردمان همه
بسوی او بود . و یکی گفت این لیدن جوان کشتی گیر میباشد مرا

دل بر او همی سوزد — دیگری گفت خدایان ترا فیروزی دهند
ای پهلوان تازه و سهمی آهسته گفت عنایت ژوپیتر ترا نگاه دارد ای
لیدن و اگر ظفرمند گردی افزون از این از من خواهی شنید ۰ واین
صدای زن جوانی بود که از وسط صفوف جمعیت این سخن بسرود
پس شخص چهارم بانك زد که به فینیس سوگند لیدن جوان زیبائی
میباشد ۰ و این نیز دختری بود و سوسی او را پاسخ داد که شکر
گذار تو هستم ای دختر ۰ چه این ستایش را در بارهٔ خودش پنداشت
و چون از میان جمعیت مردمان بیرون آمدند لیدن بجانب سوسی رو
نمود بگمان اینکه او نیکر میباشد) چنین گفت که فردا تو با من دشمنی
یا هم آورد کشتی هستی و ما هریك اندازهٔ قوت و زور یکدیگر را
آزموده و در فنون کشتی مهارت داریم پس ناچار یکی از ما دو نفر
بر زمین خواهد افتاد و دیگری فتح خواهد نمود ۰ و در هر صورت
ما با هم دشمن نیستیم بلکه دوستیم و هم اکنون دست خود را بمن ده —
غلام دست خود را دراز کرده گفت باکمال خوشحالی با تو دست میدهم
ای رفیق من لیدن گفت ها ها — تو کیستی ای احمق من
خیال کردم نیکر پهلوی من است
سوسی با نهایت فروتنی گفت من از این اشتباه تو در میگذرم — که
امری جزئی میباشد و من و نیکر در جثه و بنیه یکی هستیم
لیدن گفت ها — چیز خوشگلی میباشد ۰ مردکه خاموش که اگر
نیکر بشنود دهنت را پاره میکند — سوسی گفت شما مردمان فرومایه
هستید و سخنان ناهنجار همی گوئید ۰ ما را چه کار باینها بگذار
صحبت را تغییر دهیم کشتی گیر قاه قاه زد و با انضجار گفت ۰ ۰ من

نه وقت دارم و نه میل دارم که با تو صحبت بدارم   غلام پاسخ داد که بلی میدانم حق است و فکر تو مشغول میباشد که در ارینا کارت بکجا رسد و بی شك بشجاعت خواهی مرد
لیدن گفت کلمات تو بر سر خودت فرود آید ای غلام بد بخت — من میمیرم — نه امیدوارم که هنوز اجلم نرسیده باشد
سوسی گفت آری تو شجاعی و امیدوارم که فتح نمائی • و بعد از آن پشت بر او نموده روان شد   و کشتی گیر همی رفت و در پیش خود میگفت • بد شکونی سخت از من دور بادای غلامك چه من از بهر نیکی پدر بیچاره ام و محبت او کشتی گیر شدم • پس امید وارم که فیروز آیم و این پیر بیچاره را از غلامی خلاصی دهم — آه ای پدر — ای پدر عزیزم — من پسر منحصر تو میباشم — اگر من زمین بخورم چه خواهد شد • و بعد از آن در رفتن شتاب نمود و فکرتش خسته بود بناگاه در مقابل خود شخصی را که در فکرش بود بدید • شخص پدر عزیزش • که پیری بود با موی سفید و قد خمیده بر عصا تکیه نموده و باپای لرزان براه اندراست و چشم بر زمین دوخته و همی با شتاب بجانب پسر کشتی گیر خویش روان است • لیدن با خود گفت این است پدرم که همی آید و بلا شك از بهر دیدار من آمده که بار دیگر مرا از کشتی گرفتن در ارینا که بشدت بدش میاید نهی نماید • و چگونه چنین نباشد که بسبب حکمی که بر اولنثوس صادر گردیده و او از ان حکم سخت هراسناك است بد آمدنش افزون گردیده • و من چسان او را جواب گویم و اشکها و التماسهای او را ترك نمایم — چه بایدم کرد — بجان خودم که چاره بجز گریختن از

مقابل او نمیباشد • پس پیش از آنکه پیر بیچاره اورا ببیند روی خود را بجانبی دیگر نموده از آنجانب باشتاب روان گردید • وچون بوسط شهر رسید بنشست تا اندکی بیاساید و در طرف راست او قصری بزرگ از آن یکی از فلاسفه مجیب ابیکوری بود که روشنائی از آن تا مکانی دور میتابید و صدای نجبای ماشخص از آن شنیده میشد که میخندیدند و شادمانی مینمودند و بر گرد میزهای طعام نشسته اکلیلهای گل بر میزهای مرمر آویخته انواع روشنائی ها از آنها میدرخشید • لیدن بافکر پریشان بر آنها مینگریست و در بین اینکه دل خود را بنظر کردن بر این قصر زیبا تسلی میداد • صدای موسیقی زیبائی بگوشش رسید که ابیات ابیکوری همی خواند و از شنیدن آن صدا لیدن را روح بتن باز گشته اضطرابش زایل گردید و خواست که براه افتد ولی پیش از آنکه بر خیزد گروهی مردان که با رتبهٔ متوسط بودند باو رسیده جامهٔ که در خور رتبهٔ ایشان بود در بر داشتند و باهم در صحبت بودند بدون اینکه ملتفت کشتی گیری که در جلو ایشان نشسته بود باشند

پس یکی از آنها گفت زهی کار هولناك اولنتوس که دست راست ما بود از دست ما بدر شد پس کی حضرت مسیح نزول خواهد فرمود تا بندهٔ مخصوص خود را حمایت کند • دیگری ازانها در پاسخ او گفت اگر جسد اورا بکشند ولی قدرت ندارند که روحش را زیان رسانند — و با این حال لازم نیست که ما امید خویش را قطع سازیم • چه صدای پروردگار حاضر است و مانند شیر غرش همی کند • وخود در وسط این زلزله های گذشته اورا بشنیدیم • و شاید فردا کار غریبی رخ نماید • و خداوند بندهٔ خود را از چنك اشرار نجات دهد • و در این لحظه او از

موسیقی بار دیگر شنیده شد و شعری بر خواندند که مضمونش این بود ٠
ما را باکی از خدایان بر زبر خویش نباشد و معتقد خدائی از بهر زمین
نیستیم ٠ و پیش از انکه صدای کلمهٔ اخر در فضا نابود گردد ٠
جماعت ناصریان با قوتی غریب بترنم در امده با حال شجاعت این مضمون
را خواندن گرفتند که منش سرود پارسی نمودم

هر یکی رحمن بود کو خالق دوران بود افغان را زما
دادار بیهمتای ما پیغمبر دانای ما و آن روح جانبخشای ما
داروی علتهای ما رحمت کن ای مولای ما ازعالم بالای ما
بر انکسار ما ما را ده از دشمن پناه میدار مان از بدنگاه
ارشاد فرما سوی راه جان نزار ما حق را سجود آرید هان
اورا پرستید ای مهان پرودکار ما آن واحد فرد عظیم
آن صاحب مجد قدیم تسبیح ما باشد مقیم در روزگار ما

ناصریان را ترنم بسی مؤثر بود و مانند تیر تیزی دلهای شنوندگان را
بر شکافت و آواز نغی فلسفهٔ کفر آمیز را نا چیز نمود ٠ و زمانی
سکوت بر آن قصر مستولی شد و گروه مبارك مؤمنین با ترنم بگذشتند
و لیدن نیز بر خواست که بخانه رود و آسمان بسی صافی و هوا آرام
و ملایم بود ٠ و اختران با روشنائی خویش در این آسمان کبود همی
درخشیدند ٠ و موجهای دریا که بر ساحل میخورد آواز موسیقی
فرح انگیزی داشت همانا این شب آخر عمر و بدرود شهر
ومی زیبای خوشگل بود که با قصر های عالی و دیوار های بلند فخر
رومان و خوشی ایشان بود ٠ که بعد ازان شب قرنها براو بگذشت
و در مدفن عمیق خویش فرو رفته — و این شب اخرین نفس او

بود در میان زندگان کشتی کبر که بخانه باز میکشت صدای پاهائی آهسته بشنید و چون نکریست جماعتی از زنان را بدید که در راه از هفتباتر باز میکشانند

و در این لحظهٔ شعلهٔ آتشی از قلهٔ کوه وزو بر آمده همچون نهری از کنار آن بزیر امد و بعد خاموش شد و دخترکی در میان ان زنها همی کفت — ترامب — ترامب — هو هو — زهی منظر زیبا
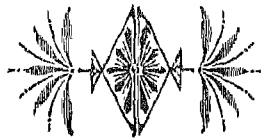
تمام شد کتاب چهارم از روایت روضة النضیره
در یازدهم شهر ربیع المولود
سنه ۱۳۲۲

شب اخر پیش از هفت تیاتر چون دیکر شبها بکذشت ۰ و بامداد روز ارنی که آخرین روز شهر ومی بود برامد ۰ و روزی بس زیبا و آسوده بود و هوا بسی ارام بحدی که موجهای دریا چنان بارامی از ساحل باز میکشت که کفتی ابداً محرکی ندارد ۰ ۰ و ابرهای غلیظی که پیش از ان همیشه بر بالای قلهٔ کوه وزو نمودار بود در انروز وجود نداشت بلکه هوای قله بکلی صاف وبی ابر بود ۰ و بامداد بکاه دروازه‌های شهر را کشوده بودند و مردمان از هر جانب سوار و پیاده بشهر در میامدند و از اطراف شهر فوج فوج بالباسهای رسمی امدند تا بازارها از ایندکان غریب و بومی پرشد ۰ و تمام ایشان را مقصود مشاهدهٔ

منظر زیبای ارنی بود و بیشتر ایشان برای دیدن گناهکارانی که
در نزد وحوش میافکنند حاضر شده بودند
و در بین اینکه بسیاری از عامیان در بازار ها میخندیدند و از تماشائی
که خواهند نمود خوشحال بودند شخص غریبی که در
انتظارش نبودند بجانب آربسس روان بود و بر هر دستهٔ از مردمان که
روی میاورد خاموش میشدند و گفتگوی ایشان قطع میشد و چهرهها
از ترس زودی میگرفت و فی الحال راه را از بهر او گشوده کوچه
میدادند تا بگذرد و او بارامی از میان ایشان میگذشت
گویا خیال میتی بود یا سایهٔ از عالم غیب همانا این شخص دختر ایرور
جادوگر معروف کوه وزو بود
وچون غلام سیاه دراز دربان آربسس در خانه را ازبهراو بگشود از
دیدن او مانند سایر اهل ومپی بلرزید و از آمدن او بنزد آقای بزرگ
متشخص خودش شگفت داشت . و آربسس شب را باسودگی
تا بامداد خفته بود . و در بامداد خوابی هولناك دیده از جای بترس
بر آمد و پیشانیش را عرقی سرد فرا رسیده . چه خود رادر خواب
در زمینی وسیع بی آبادی بدید در میان چند صف از ستونهای بلند بزرك
و از آن پس سپاهی چندی از آدمیان با هیئت های گونا گون .
بعضی اندوهگین . و بعضی با رنگهای زرد . و در جلو خود
چرخهای بسیاری بدید که بعضی بر بالای بعض دیگر ترکیب یافته و بر گرد
چیزی که شبیه الت بزرگی میباشد همی گردند و بر بالای این چرخها
کله آدمی بسیاری و بر روی آنها زن قوی هیکلی ایستاده وکمان کوچکی
با کلید های متعدد در دست دارد و با کلید ها چرخها را همیگرداند .

و این زن بسی خوشکل میباشد ٭ و بر بشرهٔ او آثار اندوه یا خوشحالی یا خشم یا امید یا نومیدی ابداً آشکار نیست بقسمی که بیننده را مدهوش میسازد و اوبس صبر کردن نتوانست ٭
پس بانك بر آورد که تو کیستی ای شخص بزرك و چه میکنی
انزن قوی هیکل پاسخ داد ٭ که من طبیعتم و نامم همین است) و بسیار اشخاص در طلب من بر امدند واز من جستجو نمودند ٭ و این چرخها که در زیر من میباشد زندکی مردمان و کار های ایشان در این زندکانی میباشد که بدین سان همی کردد و کذرد بعد از ان اوبس نکریسته در بالای سر ان زن چراغ بسیاری بدید که پاره از انها هنوز روشن نشده و پارهٔ دیکر روشنی ضعیفی دارد ٭ و پارهٔ بلند وروشن است و رخشندهکی عظیمی دارد ٭ و بعضی در کار خاموش شدن ٭ و بعضی دیکر خاموش کردیده
پس ازاو پرسید که ای‌مادر سترك این‌چراغها بر بالای سر تو چه میباشد آن زن کفت اینها نور زندکی است ٭ پس انکه هنوز روشن نکردیده از آن کسانی باشد که هنوز متولد نشده اند ٭ و انکه روشنی ضعیف دارد از کسی است که تازه شروع در دورهٔ زندکانی نموده ٭ و انکه رخشندکی عظیم دارد از آن اشخاصی است که در حد کمال زندکی‌میباشند ٭ وانکه در کار خاموشی میباشد از کسی است که زنده کیش نزدیك بزوال است و آنها که خاموش کردیده از اشخاصی است که زندکی ایشان زایل کردیده و بمرك ابدی پیوسته اند
پس تو ای مرد چراغ خود را از این چراغها بشناس و جدا آن اوبس بر چراغها نظر نموده همی لرزید ٭ و پیش از انکه

کلمه بر زبان آرد بادی سخت وزید و برکرد او بر آمده و او را
مانند برك خزانی از زمین در ربود و جمعی مردکان نیز با او بودند و
و اربسس همی خواست خود را خلاص کند ولی سودی نداشت .
پس اورا بمسافتی دور در افکنند و بعد از ان از وسط ان کرد باد شخصی
با خیال عظیمی بیرون امد و با چشمی که چون اتش افروخته بود با قوت
و حدت نکاهی طولانی بر او نمود پس مصری با ترس کفت . تو کیستی
ای خیال بزرك — کفت من حقم و این نام من میباشد . و از ان پس
با صدای بلند بخندید   اربسس دیکر باره پرسید مرا بکجا
همی بری کفت بعالم مجهول
اربسس کفت بسعادت یا بعذاب . کفت هرچه کشته باشی خواهی دروید
اربسس کفت ای شخص خوفناك . اکر تو حاکم عالم زندکانی هستی مرا
بر کناهم مکیر چه مرا قصد شری نبوده بلکه . . . .
ان شخص کفت من روحی از خدای هستم . وهر کس را بر حسب
عملش باداش دهم پس انکه خار کاشته کندم درو نماید . و تو کناهان
بسیار کاشتهٔ و بنتیجهٔ ان مرك و هلاك ابدی خواهی دروید . . .
اربسس از ترس بنالید و تمام مفاصل جسمش بلرزید و کفت . پس
در این صورت حکمت من باطل و ناچیز میباشد . . و بعد از ان منظر
ان مکان تغییر نمود و اربسس خود را در میان تلی از استخوان ادمیان
بدید که در میان انها یکی کله را صورت ابسدیس بود و از ان استخوانها
کرم کوچکی بدر امده همی تلطید تا بنزد او رسید و اربسس خواست
او را در زیر پای خویش بفرساید اما ان کرم بزرك شد و باد کرده
همی بزرکی کرفت تا مار سطبری کردید و بر صورت و سر او پیچیده و

دهانش را بگزید و اربسس نالهٔ مرگ همی نمود و نمیتوانست خود را از او خلاص نماید وصورت او چون صورت ایسپدیس بود . پس از دهان ان مار صدائی بر امد . شکار تو ترا پاداش همی دهد . کرمی که فرسودن او را خواستی ماری بزرگ شود و هلاکت نماید . اربسس فریاد واویلا و الامان بر اورد و هولناك از خواب بر امد و نگریست که موی بر تنش راست ایستاده و عرق از پیشانیش همی ریزد پس خدایان را سپاس بگذاشت (بااینکه کمتر معتقد ایشان بود) که در خواب بوده و بعد سر برآورد و روز را روشن بدید و امروز روز معین هفت تیاتر بود پس با خرمی و خوشحالی خواست از جای برخیزد که ناگاه زن جادوگر با چشمهای خشك و جسم مرده مانند خویش بر او در آمد آربسس گفت — آه و دست بر روی خود نهاد که خیال او را از نظر خویش محجوب دارد) من هنوز در خواب هستم و در میان مردگان میباشم جادوگر پاسخ داد که نه ای هرمس بزرك . . .
تو جسد میتی همی بینی ولی او مرده نیست بلکه زنده میباشد — آیادوست خود و کنیزك خودت را نمی شناسی

در میان پاسخ آن زن و دوباره سخن گفتن آربسس خاموشی طولانی رخ داد که آربسس را رعب زایل گردید و دلش بجای آمد و گفت (پس در این صورت از خوابهای هولناك خلاص گردیده ام — خوب تو بکجا آمدهٔ و چه میخواستی جادوگر با نغمهٔ معتاد ناهنجار خود گفت — بیامدم تا ترا بترسانم

آربسس گفت مرا بترسانی . از چه پس خواب ها دروغ نبوده — چه خطری میباشد جادوگر گفت گوش بامن دار . شری

بزرك اين شهر را تهديد مينمايد • خرابی و هلاكت بر بالای بنا های
عالی آن موج همی زند پس پيش از آنكه وقت ترا دريابد از اين شهر بگريز
تو همی دانی كه من در دامنهٔ كوه سكنی دارم • شب گذشته صدای
غرشی چون صدای مس از جوف زمين بشنيدم و گوش خود را بر زمين
نهاده شنيدم كه گوئی برجها و قلعه ها خراب همی شود و بزمين فرو رود
پس از غار خويش بيرون شدم و نهری سرخ از آتش بديدم كه ياقوت از
قلهٔ كوه بر امده بسرعت در جوانب سرازير همی شود و بو های معدنی
كبريتی از ان همی بر ايد و در سراشيبی خود قطعه سنك های بزرك را
می غلطانيد • من ترسناك بغار خود درون شدم و روباه بيچارهٔ خود را
ديدم كه برخاست و بشدت زوزه كشيد پس مرده بر زمين افتاد • و بر
مار بيچاره ام نيز همين رسيد و من اموال خود را از نهان خانه براورده
قصد ان نمودم كه بزمينی غير از اين زمين كوچ نموده در انجا بايمنی زندگی
نمايم • وليكن راضی نشدم كه پيش از خبر كردن اقای خودم و بيم
دادن او از هلاكت نزديك اين شهر روان كردم
اربسس گفت عافيت يابی ای زن و من ترا شكر گذار ميباشم و درمقابل
خويش بر روی ميز كوچك جامی از طلا می بينی اورا بر گير كه ازان
تو باشد • وليكن اكنون عزم رفتن كجا داری
جادوگر گفت اكنون به هركولينوم) هميروم و دنبالهٔ ساحل را گرفته
روان كردم تا مكانی يافته در ان بياسايم • وليكن بخاطر بياور ای
هرمس بزرك كه مرا وعده دادی تا بيست سال بر عمرم بيفزائی • پس
وعدهٔ خود را بانجام رسانيده فراموش مكن
اربسس گفت بلی ترا وعده بدادم • و بعد از آن دست راست

خود را بجانب او بر افراشت و نکاهی تند بر او کرده کفت . و لیکن با من باز کوی که در کجا سکنی کزینی . و چه لذتی درزندکی یابی . و از بهر چه بدین سان بطول عمر مایل هستی

جادوکر کفت حلاوت زندکی مرا بر آن حریص نموده و بطول عمر از بهر لذت آن میل ندارم . بلکه مقصودم فرار از مرك است که از نام آن هراس دارم . این رابدان و فراموش مکن . و بعد از آن نکاهی قوی باو نمود که در آربسس اثر کرد وحقیقت سخن اورا بدانست . و چون نمیخواست باوسخن دراز کند کفت . وقت بکذشته و من ناچار باید مهیای رفتن اربنسا کردم . پس ترا وداع همی کنم ای خواهر عزیز . همیدون تا ممکن باشد در این زندکانی دنیا خرم و خوشحال باش

جادوکر جام طلای کرانبها که آربسس باو بخشیده بود بر کرفت و در سینهٔ خود نهاده خواست روان شود . و لیکن بر در بایستاد و کفت . شاید مارا در این زندکی بار دیکر با هم ملاقاتی نباشد اما ارواح مادر کذشته کی آیندهٔ خود ملاقات خواهند نمود و ناچار ترا خواهم دید و اکنون الوداع . پس در را بسته روان شد

آربسس که تنها ماند کفت دور شو ای خیال مردهٔ زشت . پس بر خواست که مهیای رفتن هفتیار کردد . و غلامان وخدم خودرا نیز امر نمود که مهیاشوند . چه در نزد ایشان در آنزمان عادت بود که بزرکان قوم با عیال وخدم وغلامان ببازی خانه حاضرمیشدند پس خانوادهٔ آربسس بزرك مهیای رفتن کردیدند . . و آربسس خود حلهٔ زیبای سفیدی همچون برف در بر نموده جواهر بسیاری که سخت برق و

رخشنده ئی داشت بر سینه خود نصب نمود . و کسی در خانهٔ او باقی
نماند بجز غلامانی که بخدمت ایونا کماشته بود و سوسی محترم پاسبان نیدیا
. و پیش از رفتن آربسس با کالیس که بزرك غلا ماش بود کفت بعد
از دوروز ای کالیس من از این شهر کوچ خواهم کرد . پس از تو
خواهش دارم که مهیای حرکت باشی . و کشتی نارسس اسکندرانی
را اجاره کرده ام و ترالازم میباشد که فردا ذخیره‌ها وسایر اسباب خانه
را بکشتی نقل نمائی   کالیس کفت فرمان ترا بزودی پذیرفته
انجام دهم . و خانم ظریف ایونا را چه کنیم آربسس کفت ایونا
باخودم خواهد آمد . بس است . آیا روز زیبا میباشد
کالیس کفت بسی زیبا ای اقای من . و بعد ازان غلام برفت و اربسس
باطاق دفتر خویش رفته از انجا بایوان در امد . و شهررا نکریست که
از صدای هیاهو وقال وقیل مردمان همی لرزد . و بازی خانه پر از
تماشائیان میباشد و آواز خرمی وشادی از ایشان همی بر اید . و
بعد از ان بناکاه اواز غرشی برامد و دران هنکام همه خاموش کردیدند
و در پشت سر ان صدای خنده وکف زدن عظیمی برامد . و صدای
خندهٔ مردمان از بد خوئی شیر بود که از شدت کرسنکی بهیجان امده‌بود .
پس اربسس کفت وای برشما ای سنکدلان من ازشما بسی بارحم تر هستم
. چه من مردمانرا از بهر خلاصی خودم همی کشتم . ولیکن شما مایل
کشتن ایشان هستید تااز منظر درد ناك انها خوشوقت کردید . و بعد
از ان روی بجانب وزو نموده زراعت هاو تاکهای سبز خرم را که
اطراف ان کوه بدید و باخود کفت زلزله باین زودی نخواهد امد و من
ان مقدار وقت که از بهر سفر بسنده باشد بدست خواهم اورد . و

بزودی ظفرمند و خوشحال و خوشبخت از این شهر مسافرت نموده
بوصال ایونا میرسم و بر تخت سلطنت مصر جلوس میکنم

فصل دویم

چون سوسی بازگشت نیدیا را فکرت اطمینان یافت و یقین نمود که سواست
تحریر او را خوانده فوراً بنزد حاکم میرود و پیش از بامداد با جماعتی
از سپاهیان و آهنگر آمده در زندان او و زندان کلینوس را میکشاید و
از ان پس کلوکس نجات خواهد یافت ۰ و لیکن شب بگذشت و بامداد
برامد و غلامان اربسس راه‌های رفتن هفتپاتر بدید و اثری از جواب
تحریر او ظاهر نشد   و اربسس با غلامان و خدم بهفتپاتر
در آمده مصری خود در مکان بلندی با نجبا و متشخصین بنشست ۰
و غلامانش در میان عامهٔ مردمان که صاحب منصبان ایشان را مرتب
میداشتند در آمدند ۰ و بر جانب دیگر در محلی بس بلند زنها و خوانین
با جامه های رنگارنگ زیبا و زینت های نیکو نشسته بودند و بوهای
عطر و عبیر از ایشان همی بر امد و باطراف همی رفت و نظر اکثر
مردمان بخصوص جوانان عزب بسوی ایشان بود ۰ ۰ و والی
و حکام و نجبای رومانی غریب و غیر ایشان که صاحب مقام و رتبهٔ
بلندی بودند در صحن هفت تیاتر بر زبر صندلی ها نشسته بودند ۰
و چون مکانها مرتب گردید و هرکس در جای خویش بنشست و صحن
بازیخانه و صندلیها که در آن نهاده و شمارهٔ آنها نزدیک هجده هزار بود

از تماشائیان انباشته شد رئیس بازیخانه که بانسای نجیب بود امر نمود شیپوری که اشاره بخاموشی مردمان و شروع مجلس بود بنواختند و کشتی گیران در داخل بازیخانه در ساحت بزرگی که با رمل فرش شده صف زده بودند ۰ و مکان ایشان از صندلیهای تماشائیان با شبکهٔ آهنین فاصله داشت و ایشان با لباسهای رسمی و آلات کشتی گیری حاضر شده بودند

و بانسا مجلس را بسی نیکو ترتیب داده بود باین طریق که نخست دو نفر سوار نوبلیور) و باریکس) آغاز کشتی و ستیز نمایند ۰ ۰ — و بعد از ایشان کشتی گیران پیاده در آیند و آنها شش نفر بودند — ۰ ۰ لیدن) و هم آوردش تیترودس) و بعد از آنها نیکر) و حریفش سبوریوس) و بعد از ایشان دو تن پهلوان رومانی و از پس آنها کلوکس و شیر) و بعد از آن اولنثوس) و پلنك)

مجلس ارنی را بدین سان ترتیب دادند و مردمان بعد از نواختن شیپور خاموش گردیده منتظر کشتی بودند ۰ در این هنگام بانسا اشارهٔ شروع نمود و نخست پهلوانان سواره بدرون آمده با یکدیگر بکشنند و جولان نموده نیکو بکوشیدند و غالب از مغلوب معلوم نبود تا طعن نیزهٔ از نوبلیور) بر سینهٔ باریکس) در رسید و بر پشت اسب ماندن نتوانست چه ضربتی کشنده بود پس بر زمین افتاد و مردمان بانك بر آوردند هوراه — نوبلیور — نوبلیور و هنوز دلها شان را سختی نگرفته بود و اشارت رحمت از بهر مغلوب نمودند ۰ و خدمهٔ ارینا از بهر بستن زخم او بشتافتند ولیکن بعد از در گذشتن اجل ۰ چه آن ضربت اعماق قلب کشتی گیر بیچاره را دریده بود ۰ و خون از

سینه اش مانند جوی روان گردید و در دم جان تسلیم نمود و او را
کشیده بسوی لیوم ببردند و رمل تازه آورده بر روی خون او ریختند ٭
و بعد از او دو نفر پهلوان پیاده لیدن و تیتروس) بمیدان در آمدند
و زن یانسا گفت آه این لیدن زیبا میباشد ایکاش تو فیروز گردی ای
پهلوان جوان پس دو حریف با رو های خندان در
مقابل یکدیگر ایستادند ٭ و مردمان بر ایشان همی نگریستند تا یانسا
اشارت نمود و تیترودس) با تیر خویش ضربتی همچون ضربت
آهنگران که بر سندان کوبند بر لیدن بنواخت و لیدن ضربت او را با
سپر ردنموده وبدون اینکه آزاری بیند ازز بر آن بدر آمد ولیکن بسبب سختی
آن ضربت بازویش سست گردیده زانویش برزمین آمد وفوراً برخواسته
بر گرد حریف بگردید و ضربتی سخت بر سینهٔ او زد که بلرزه درآمد
ولی او نیز ضربت را با سپر رد نمود .لیدس با کلودیوس گفت در اینجا
نیز زیان خواهی نمود ای رفیق ٭ ٭ همیدون بضربت های لیدن نگران
شو — کلودیوس گفت آه همچنین است از بد بختی من و بعد از ان
تیترودس حریف خویش را ضربتی قوی تر بزد و زخمی منکر بشانهٔ او
ولی بر زمین نیفتاد بلکه بچالاکی بر دور حریف بگردید و آتش از
چشمش همی بدر آمد و او را ضربتی و بعد از آن ضربتی سخت تر
وباز دیگری بزد ٭ کلودیوس گفت آه افتاد باز زیان کردم — بله
افتاد و چهره اش را خون فرا گرفت ٭ و خواست دوباره بر خیزد
نتوانست پس خدمهٔ اوینا او را بر گرفتند که زخمش را بسته دوباره
بکشتی باز گردد یانسا گفت شمشیر از بهر ایشان بیاورید
تا با شمشیر ستیز نمایند و رفتند که شمشیر حاضر نمایند ولی باز گشته

گفتند تیترودس در حالت خطر سخت است و قدرت باز کشتن بارینسا ندارد چه مرگش نزدیك رسیده
بانسا گفت پس ایدن بماند تا نوبت دیگر برسد وجای کشتی گیر نخستین که کشته شده بگیرد ۰ مردمان هوراً خوشحالی بر کشیدند
و از آن پس دو باره شیپور ها کشیده شد و چهار تن کشتی گیران که باقی بودند در مقابل یکدیگر ایستادند و این هنگام نوبت نیکرو هم آوردش سیوریوس بود پس مانند دو شیر نکرنده در آمدند و باچالاکی و مهارت و شجاعتی که برتر از وصف بود در آورد گاه بجولان در شدند ومردمان باشگفتی و افتخار بمهارت و رشادت ایشان نظر همی کردند و در میان این دوتن نیکر ممتاز بود که بسیاری از او خوش داشتند و و دلهاشان بجانب او مایل بود وهم او بر حریف خویش ظفر یافت ولی بعد از آنکه زخمی منکر و ضربتی کشنده بر او رسید که بر زمین افتاد و بعد برخواست بر بالای سر هم آورد خویش ایستاده منتظر اشارهٔ مردمان بود اما کشتی گیر زخم دار که نالهٔ مرك همی نمود چشمهای خون آلود خویش را بجانب تماشائیان بر آورده خواهش اشارهٔ رحمتی از ایشان داشت ۰ ولی امیدش نومید گردید و کسی اشارتی نمود و احدی بر او رحمت نیاورد بلکه همه با انگشت اشاره بر زمین نمودند که علامت قتل بود پس میر غضب بدرون آمد وشمشیر کوتاه تیزی در دست داشت شمشیر خود را بهوا بر آورده دو نوبت بمردمان نگریست که ببینند کسی یافت میشود بر این کشتی گیر بیچاره رحمت آورد ولی احدی را ندید ۰ وسیو ریوس بدون اینکه یك کله بر زبان آرد سر خود را باشجاعت بر آورد و میر غضب بایك ضربت

کارش را ساخته سر از تنش جدا نمود و خدمه او را بسوی لیوم برده ریك تازه در میدان ریختند

و هر زمان آب معطر بر مردمان میپاشیدند که جانها تازه شود و حرارت هوا تخفیف یابد ۰ و از آن پس دو پهلوان رومانی که اولمپوس) و نیپوس) بودند بکشتی در آمدند ۰ و این دو تن بسی بزرك تر و شجاع تر از پیشنیان بودند و لاجرم کشتی ایشان زمانی دراز کشید و هیچ یك را خستکی و ملالت نرسید و در پایان کار اولمپوس ظفر یافته رفیق خویش نیپوس را بکشت و در پی دیکران بغسارهٔ مردکان روان کردید — و کسی باقی نماند مکر لیدن واولمپوس و نیکر که زخم سختی داشت چنانکه ذکر ان بکذشت — پس پاناسا کفت نیکر نمیتواند برای کشتی بر سر پای بایستد ۰ و کسی بجز لیدن و اولمپوس باقی نمانده ۰ وهم بدرون اکنون آئیدوهر یك از شما که فیروز کرددفخر بزرك و پاداش سترك در یابد

و در میان کروه تماشائیان پیری باقد خمیده بر لیدن جوان زیبا همی نکریست وکوئی با چشم اشکبار خویش بر او توسل می جست که بار دیکر بکشتی اندر نشود ۰ و همانا او مادرون پیر ناصری پدر لیدن بود که تمام وقت خود را در هفتبار بدعا و تضرعات کذرانیده ملتفت بانکهای خوشی و خوشحالی بر کرد خویش نبود بلکه غرقهٔ مناجات و سخن کفتن با پرور دکار خود بود ۰ و اکر بسبب مشغولی خاطرش بر پسر بیچاره نبودی بدان مکان که بسی دشمن داشت حاضر نشدی ۰ پس لیدن بر او نظر نموده در دل خود کفت — پدرم هنوز در زیر غلامی است و من بپاداشی که از بهر خلاص او کافی باشد نرسم مکر بعد از آنکه

در این میدان ظفر مند شوم . پس چگونه از اینجا باز گردم . نه بجان خودم سوگند . . اگر زنده بمانم پدرم را آزاد نموده با سعادت زندگی همی کنم و الا در محبت و خدمت پدرم بشرافت میمیرم و پیش از آنکه بانسا علامت شروع را بماید با لبدن گفت . همیدون تو جوان تازه سالی و بتازگی در میان کشتی گیران درون شده و حریفت بس قوی و کار آزموده میباشد و همچون حریف نخستین نیست که بر او ظفر یافتی پس اگر بیناك باشی و بخواهی از نبرد او استعفا نمائی حق آن داری و ازاد هستی اگر استعفارا نخواهی و بخت یاری نموده اتفاقاً غالب ائی از کیسهٔ مخصوص خودم ترا چندین برابر انچه از صاحبان ارینا پاداش یابی خواهم بخشید اگر ظفر یابی و الا با شرافت میمیری

کشتی گر با اواز بلند و نغمه مؤثر پاسخ داد و در این لحظه نظرش بنظر پدر افتاده بسرعت باز گردانید وگفت من باین پهلوان کارازمودهٔ رومانی محض ابرو و شرف شهر ومی کشتی و ستیز را بپایان میرسانم ودر راه خوشحالی نجبا و بزرگان ومی از مرگ بیم ندارم

مردمان فریاد خوشحالی بر اورده گفتند هوراء هوراء لبدن ﴾ و دلهای ایشان بکلی بسوی او میل نموده و جوانهای نجبا بر یکدیگر پیشی همی گرفتند کهاگر ظفرمند شود پاداش او را دو برابر کنند و دراین لحظه یکی از حاضران نوشتهٔ ببانسا در داد و بانسا انرا گرفته فرو خواند و چین در ابروان افکنده رنگ چهره اش تغییر نموده پس گفت صحبت پوچی میباشد و شاید فیلسوف دراین بامداد مست بوده . وان نوشتهرا بابی اعتنائی بجیب خود نهاد و ملتفت مجلس گردیده علامت شروع در داد پس دو کشتی گر بجولان در امدند . .

و پهلوان رومانی بر لیدن بی رحم نبود بلکه بر او مهربان بود و ضربتهای کشنده براو وارد نمیساخت • همینقدر بودکه جان خودرا حفظ مینمود و و با استادی و مهارت از مقابل ضربتهای سخت لیدن بر کنار میرفت که همی خواست بر او ظفر یافته فتح نماید ولی بیهوده بود چه این پهلوان رشید رومانی در میان رومانیان اول شمشیر زن بود و بعد از آنکه هردو تن از جولان و زد و خورد خسته شدند پهلوان اهسته با لیدن گفت

— ای جوان زیبا مرا تسلیم شو وبی فایده خود را خستهمکن • که من زخمی اندك بر تو وارد نمایم و در حال علامت رحمت از بهر تو بر افرازند • و تو جان بدر برده نمیری

لیدن گفت— نی بلکه میمیرم و این کار نمیکنم چه پدرم همی در زیر ستم غلامی اندر میباشد • پس بعد از آنکه تا باین اندازه رسیده ام چگونه او را در غلامی باز گذارم • و ازآن پس بر او حمله نموده ضربت سختی بر او در افکند که اگر بدورسیده بود فوراً کشته بود • و لیکن رومانی خود را از آن ضربت بیکسو برده و ضربت بهدر رفت • و بعد ازآن همچون پلنگی که در شکار در آید برلیدن در آمده طعنه خنجری برسینه اس بنواخت و مرادش آن بود که طعنه سبك باشد و او سالم در رفته زنده ماند • و لیکن افسوس که شمشیر بر ملامت پیشی گرفته بود • و آن طعنهکهبی ارادهٔ زنندهٔ آن طعنی قوی بودچه پهلوان سلامت حریف خود را بسی دوست داشت) سینهٔ لیدن بیچاره را بر دریده بود و فوراً بر زمین افتاد • و بیهوده خود را آز موده خواست دو باره بر خیزد • چه درد شدت نمود و خون مانند فواره از سینه اش بدر آمدوشمشیر از دستش در افتاد و فیالحال اشارهٔ رحمت از مردمان

بر آمد و صاحب منصبان بنزد او شتافته خود وزره از تنش بر آوردند
و او همچنان باخشم و حدت بر دشمن خویش مینگریست ۰ و از آن
پس چشم خود را در میان انبوه مردمان گردانید نه از بهر اینکه شفقت
ایشانرا بنگرد ۰ بلکه از بهر انکه در میان مردمان مرد پیری که بر او
بسی مهربان بود و آواز ضعیفی از دهانش بر آمد ببیند ۰ و آن آواز
صدای مادون بود که اندرونش از اندوه پسر عزیزش همی گداخت ۰
پس هیبت غضب از چهرهٔ مردهٔ لیدن زایل گردید وکدورتش به تبسمی
لطیف در روی این پیر عزیز که از جای بر میخواست مبدل گردید گویا
با او میگفت ای پدر عزیز ترا تا آخر خدمت نمودم ۰ و بعد نفس
آخرین را بر آورده در گذشت ۰ بانسا گفت او بمرد بجسای خودش
برید ۰ پس صاحب منصبان اورا کشیده بسپورلیون بردند ۰ و آب معطر
بر افشانده بر روی خونها رمل تازه ریختند ۰ مردمان اندکی بیاسودند
۰ و اربسس اهی بر اورده گفت وقت نزدیك شد و پیشانیش را
عرق سردی بگرفت و بانسا برخواست با اندکی لکنت زبان
گفت همیدون شیررا با کلوکس اثینوی در اورید ۰ پس سکوتی عمیق
تمام مردمانرا افرا گرفت و بیشتر ایشان بترس ورعب اندر شدند ۰ و
همی گفتی در وسط خوابی هولناك هستند یا صرغ بر سر ایشان میباشد
که بکلی خاموش مانده اند
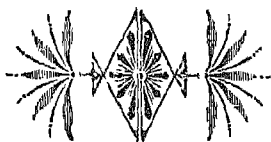
فصل سیم

سولست در صبح آن روز سه مرتبه از خواب بر آمد . و با دلتنگی شدید آه بر آورد و بیادش در امد که رفیقش کاوکس در ان روز خواهد مرد . و چون از فزونی اضطراب خفقان نتوانست از بستر خویش بر خاست و شعرهای سوزناك همی خواند و اشك گرم همی ریخت

بعد ملتفت گردیده بزرگ غلامانش را که بوی دوست داشت در پهلوی خود نشسته بدید پس گفت امروز مرا نه کاغذی و نه نوشتنی میباشد . آیا ببینی هفت تیاتر شروع شده باشد

غلام گفت — چند ساعت است ای آقا . مگر اواز شیپورها و صدای هیاهوی مردمان را نشنیدهٔ سولست گفت سپاس خدایان را که من غرقهٔ در خواب بودم و بیدار نبودم . بلکه چند بار از خواب بر آمدم و در بستر خویش از این پهلو بان پهلو افتاده چیزی از آنچه تو گوئی نفهمیدم . شاید کشتی گیران بد بخت اکنون در حلقهٔ خود باشند — آیا از خانهٔ من کسی بدانجا رفته است

غلام گفت نه — چه احکام تو سخت میباشد . و تو قدغن نمودهٔ

سولست گفت این بهتر است — ایکاش امروز زودتر بگذرد . این لفافه در روی میز پهلوی تو چه چیز است غلام گفت این نامه ایست که دیشب برای شما آوردند وقتیکه — وقتیکه — وقتیکه تو مست بودی و مرا یارای خواندن آن نبود . اما باکی نیست گمان دارم اهمیتی نداشته

باشد آیا میل دارید اکنون آن را بکشایم
سولست کفت هرچه میدانی بکن شاید خیال من تسلی یابد ٭ آه ای حبیب من کلوکس ٭ ٭ غلام لفافه را بکشود و تحریر برجستهٔ آنرا بدید و کفت — این خط زن و کتابت یونانی است و کمان دارم از خانم تربیت شده باشد ٭ و از آن پس چند دقیقه در ان نظر نموده کفت خدایان برکت دهند ٭ همیدون ما چه کردیم ای سولست نجیب که این کتابت را تا کنون بی اعتنائی کردیم ٭ کوش بامن دار تا از بهرت بخوانم ٭ سولست کوش فرا دادو غلام چنین خواند این نامه از کنیزك بیچاره نیدیا بسولست نجیب دوست کلوکس است من در خانهٔ آربسس زندانیم ٭ بشتاب بسوی حاکم وخلاص مرا در خواه تا کلوکس را از شیر خلاص نمایم ٭ زندانی دیکری در اندرون این خانه هست که قدرت دارد اپینوی را از ادعائی که بر او صادر نموده اند نجات دهد وقاتل پست فطرت را آشکار ازدکه در نزد همهٔ شما مجهول میباشد ٭ و این زندانی او را باچشم خود مشاهده کرده ٭ پس در حال باسپاه واسلحه وآهنکر بسوی من شتاب کن زیرا که در زندان رفیق من آهنین و بسی محکم است بدست راست تو خلاص کلوکس اندر است مبادا تأخیر کنی که وقت کرانبها ضایع شود نه نه — سولست با تمام صدای خود بخوشحالی فریاد برآورد — بیا بشتابیم — باتعجیل بنزد حاکم رویم و وقت را بهیچوجه ضایع نکنیم — غلامان من امروز همه در خانه هستند — هم اکنون ایشانرا باخود برداشته میروم ٭ اکر تاخیر نمائیم کلوکس کشته خواهد شد آی تعجیل — آی تعجیل این نامه را مینویسم و تو به باسا برسان ٭ که مرك کلوکس

را یکساعت یادو ساعت تا خیر کنند تا ما کار خود را انجام داده باز
کردیم و بیگناهی اورا ثابت نموده قاتل مکار را آشکار سازیم — تااین
نامه را بدست بانساندهی و او نخواند تو نباید باز کردی — و هم
اکنون من غلامانرا مسلح نموده در انتظار تو هستم تاباهم بخانهٔ مصری
رفته هردو زندانی را بکشائیم و احتیاجی بحکومت نیز نداریم — چه
بازراها و خانه‌ها بکلی خلوت میباشد و ماکار را بغایت آسانی پیش توانیم
بردن — ای خدایانی که پدران من و طایفهٔ من شمارا انکار مینمایند
مرا یاری کنید — تامن خود بیکوریوس را کذاب و کافر
بخوانم اکر باشی

فصل چهارم

کلوکس و اولنثوس در اطاق تاریکی محبوس بودند که در آن باربنا کشوده
میشد و چشم ایشان بتاریکی عادت یافته هر یک دیکریرا میدیدند • و
چهره‌هاشانرا زردی بسیاری فرا رسیده بود و در این ساعت که صدای
خوشحالی مردمانرا از بهر ظفر یافتن کشتی کیری بر حریفش بشنیدندزردی
رویشان افزون کردید • ولیکن شجاعت ایشان زایل نکردیده بلکه
بانزدیکی وقت مردن بیشتر بشجاعت اندر شده‌بودند • کلوکس ازروی
کبریا و عزت نفس و او لنثوس از روی یقین و ایمان مقدس خود —
پس اولنثوس با رفیقش کفت کوش دار چکونه بخوشحالی ریختن خون
آدمی فریاد میکنند   کلوکس کفت من میشنوم و نزدیك است

قلبم از جای بر آید ٭ خدایان مرا شجاعت دهند. او لنئوس گفت خدایان — ای جوان جاهل آیا در این ساعت نیز نام خدایان میبری — هم اکنون آنهارا ترك بکری و بخدای واحد ازلی که بر همه چیز قادر است اعتراف نمای ایا دو شبنه در این زندان ترا نیسناموختم ٭ ایا از بهر تو دعا نکردم ٭ آیا برای خاطر تو نکریستم و دردهای خود را باصرکی که مهیای آن میباشم فراموش کردم تا تو خلاص شوی
کلیکس باآرامی و وقار گفت بلی املیانت مقدس ترا شنیدم ٭ واندرزهای ترا ای دوست شجاع سنجیدم ٭ و اگر ایام زندکی از بهر من باقی بود هرآینه پیروی ایمان ترا مینمودم ٭ ولیکن افسوس که پس از لحظهٔ اندك دیگر زمانی از زندکانی من باقی نمیباشد ٭ آیا در همچه ساعتی ترك گفتن ایمان و اعتقاد پدرانم و پیروی نمودن تو از ترس و ناپایداری شمرده نمیشود و او را اعتباری میباشد ٭ چه ایمان در این ساعت نخواهد بود مکر از بهر طمع در سعادت آسمانی ٭ یا ترس از عذاب جهنم و چنین ایمانی را فضیلت و پاداشی نمیباشد — نه ای اولنئوس واجب است که ایمان از بهر اینها نباشد ٭ و همچون من ترا دوستی صادق دانم و ایمان ترا مقدس شمارم و شکر گذار تو بر مهربانی که بامن داری هستم و خود میدانم که مرا بر همین اعتقادات پاداش خواهند داد بهر نام و هر طریقه که خواهم باشم ٭ چه روح حق انسانی که ضمیر پاکیزه و قلب نیکو کار دارد با قساوت و عذاب پاداش نخواهند داد ٭ و دیگر از این مقوله سخن مکوی ٭ گوش دار که چگونه چشم سنگینی را بسبو و لبوم همی کشند همانا بعد از اندکی جسم های ما را نیز بدین سان خواهند کشید مسیحی با حرارت ایمان چشمهای خود را

ببالای بر آورده گفت — ای مسیح که در عالم بالا سکنی داری من ترا همی بینم و بیم ندارم . و باکمال بی صبری منتظرم که در زندان من شکسته شود و جانم بجانب تو در پرواز آید . کلوکس از روی تعظیم و وقار سر فرود آورده در میان خودش با ناصری فرقی شگرف بدید . بلی او نیز نمیترسید اما سعادتی که ناصری احساس مینمود او خبر نداشت . و در این لحظه در زندان باز شد و صاحب‌منصبان که شمشیر های رخشان خود را بر آورده بودند بدرون آمدند . و یکی از ایشان باواز صاف بلند گفت — کلوکس اینیوی، نوبت تو رسیده و شیر در انتظارت میباشد

اینیوی پاسخ داد — اینک من حاضرم و بعد از آن ملتفت اولنثوس گردیده گفت برادرم ردوستم بگذار ترا ببوسم و دست بگردن تودر اورده با تو وداع اخرین بنمایم . مسیحی دستهای خودرا گشوده کلوکس بت پرست را بسینه چسبانید و مکرر میبوسیدو باصدای بلند بگریست و اشکش بر روی رفیق تازه اش بریخت و گفت — اگر توانستمی ترا راضی سازم که ایمان آوری اکنون نمیگریستم . و اگر مرا امکان داشت که با تو بگویم امشب در فردوس با هم صرف شام خواهیم نمود افسوس نمیخوردم

کلوکس گفت شاید همچنین باشد ازبهر آنکه قوت عالم بالا روا ندارد کسانی‌که در مردن باهم در یکجای بودند بعد از مردن از هم جدا شوند . اما بر روی زمین . زمین زیبای طرب انگیز پس دیگر ما ملاقاتی نخواهد بود . الوداع . الوداع . ای مأمورنیکوپیش ای که من باتو همی آیم و کلوکس باپاسبان و قراول روان نشد بلکه خود بتنهائی با قدمی استوار

برادر اندر شد و رنگش صافی و بر جای بود و چون به بیرون در آمد و
هوای تازه استنشاق نمود و حرارت آفتاب را احساس نمود که در این
چند روز . از هوا و آفتاب محروم بود جسمش را لرزی فرا رسید .
چه هنوز از اثر سمی که آشامیده ناتوان بود . پس قراولان با او همراهی
و یاری نمودند تا بارینا رسید و چون بصحن بازی خانه در آمد و بر
اطراف و بالای آن نظر افکند و صدها و هزارها مردمان را دید که در
او همی نگرند خونش با گرمی جاری گردید و بجانب سر صعود نموده
صورتش سرخ شد همچنانکه در ایام سلامتی و خوش بختی بود بلکه
جمالش بیش از پیش شد و سرش از غیرت و قلبش از شجاعت پر شد
و خود را در جائی تنها پنداشت یا مانند ایام پیش در خانه خودش نشسته
گمان نمود و چشم خود را بجلو روی خودش دوخته خنجر و خشمان
تیزی که بدو داده بودند بر دست گرفت . و جامه هایش را سبک
نموده بودند تا در آویختن با دشمن درنده از سرش آسان باشد پس جمهور
مردمان با چشم اعتبار در او نگریسته بر حال او مدهوش بودند و دلها بکلی
بسوی او میل نموده کینه که بسبب قتل کاهن مقدس با او داشتند
فراموش کردند و یکمرتبه همگی آه سوزناک بر آوردند
که گفتی یک نفر آه بر کشیده . پس نظرهای خود را از کاوکس
بجانب در کوچک تاریکی باز گردانیدند که مغارهٔ شیر بزرگ بود . و
پاسدارا رنگ زرد شده تا چند دقیقه نیارست علامت شروع را اعلام نماید
. چون اعلام نمود پاسبان در مغاره را گشوده خود بابرس در میان
مردمان شتافت از هیبت پادشاه جانوران که بناگاه مانند سیل بنیان کن از
در مغاره بیرون جست و غرش هولناک همی نمود . . و سوراخ بینی

خود را کشوده آتش از چشمانش همی بر آمد . و در دیدن او جمله مردمانرا رنك زرد شد . و کلوکس در مکان خویش استوار ایستاده ابداً رنکش تغییر نمود و عزیمتش سستی نکرفت . پس شیر پیش آمد و مردمان بر او نکریسته مضطرب بودند و چون بمقابل کلوکس رسید اندکی بر او نکریسته و روی خود را بر کردانید که کوئی اورا ندیده و دم خود را فرود آورده نظر بجانب هزار ها از مردمان که بر بالا بودند نمود و شبکهٔ اهنین را باچنکال خویش بکرفت و غرشی قوی نمود کویا همی خواست خود را بایشان برساند . و چون نکریست که بدیشان رسیدن نتواند باز کشت وبجای غرش باندوه زوزه همی کشید و بغار خویش رفته در جای خود بخفت ان جمعیت بزرك ازاین کار سخت بشکفت اندر شدند . وبانسا پاسبان شیر را امر نمود که بار دیکر او را باحربهٔ خویش بر انکیزد که از غار بدر شود پاسبان باترس پیش رفت که امر اورا انجام دهد .
در این وقت از یك جانب ارینا بانك فریاد بر امد و همه را نظر بدانسوی باز کشت بناکاه سولست فیلسوف رادیدند که همی اید باکیسوی پریشان بی ترتیب که هوا باموئش بازی همی کند و از خستکی نفس همی زند و نزدیك است از شدت ماندکی و کرمی هوا خفه شود پس مردمان راه را از بهراو کشودند تا بمیان ایشان درون شده . و نظر خویش در حلقهٔ ارینا کردانیده فریاد زد — اینوی را از مقابل شیر بیکسو برید که او بیکناه است . و هم اکنون اربسس را بنزد شیر در افکنید . که او قاتل ابسیدیس میباشد
والی از جای خویش حرکت نمود و تا آنزمان سخنی نکفته بود پس کفت آیا عقل ترا اختلالی رسیده ای سولست . از این کلام بی عقلانه

چه مقصود داری   فیلسوف را حدت و غضب افروز
گردید و گفت نخست ایزوری را با شتاب بر کنار آر که مبادا اگر اندکی
تاخیر نمائی خویش بر سر تو فرو افتد و من با خود شاهدی حاضر
نموده ام که کشتن ایسیدور را با چشم دیده و قاتل او را شناخته —
راه را بگشائید به پشت سر باز گردید . بنگرید ای اهل روم نظر
خویش را بجانب مصری که در آنجا نشسته بجنگ نمائید مکان از بهر
کالینوس کاهن مهیا سازید تا نزدیک مصری بنشیند . و مردمان از بهر
کاهن بیچاره راه بگشودند تا بیامد و در جوقی که اربسس نشسته بود بنشست
اما در حالی که چهرهٔ زرد لاغر او که به در نزدیک شده بود حکایت از
رنگ مردگان مینمود با چشمان فرو رفته گوئی خیالی است که از میان قبر
بر خواسته . و اگر ارادهٔ قوی او در انتقام گرفتن از مصری نبودی
سخن گفتن نیارستی ولیکن هر مقدار قوتی که در او باقی بود بکار برده
با حدت تکلم مینمود اما با صدائی گرفته مثل اینکه او را بحرکت آورده
بود . پس مردمان فریاد بر داشتند کالینوس — کالینوس کاهن
— آیا اوست که این جسد مرده میباشد
والی گفت بلی او کالینوس کاهن است (و بعد از آن با غرور روی
بکالینوس نموده گفت ای کاهن در نزد تو چه میباشد که گفتن میخواهی
کالینوس پاسخ داد که . اربسس مصری قاتل ایسیدور کاهن ایسیس
میباشد . همین دو چشم من او را بدیدند که با خنجر تیغ خود او را
زده . و اکنون با قوت از خدا ایاب از چنگال مرگ نجات یافتم از سرداب
عمیق بد بوئی همچون قبر از زندان مهلکی که اربسس مرا در آن حبس
کرده بود تا از گرسنگی مرگم فرا رسد . از جرم ایشه گناه او را واضح

کنم و جریمهٔ او را آشکار سازم و اینوی بیگناه را خلاصی دهم
باسما فریاد بر اورد و تحض همین بود که شیر او را زبان رسانید ٭
معجزه است ٭ معجزه پس انبوه مردمان سخن او را اعادت نمودند
که معجزه — معجزه اینوی بیگناه را برگیرید که آربسس از آن شیر
میپاند لاجرم والی بصاحب منصبان فرمان داد که کلوکس را
از آن مکان بر گرفته تحت الحفظ نکاه دارند و کفت امروز خدایان ما را
با آیتهای غریبه مدهوش همی کنند ٭ و چون فرمان بر گرفتن کلوکس
از نزد شیر صادر کردید صداهای خوشحالی از مردمان بر آمد ٭
و بلندتر از همهٔ آنها صدای دخترك کوچکی بود که در طبقات هوا
پیچیده بود ٭ و همانا آن صدای دخترك کور بود که بسیاری از خانها
در این مجلس او را شناختند ٭
والی با عبوس کفت بنکرید این صدای کیست که کوش مرا بردرید
سولست پاسخ داد — این صدای نیدیا دخترك نابیناست که کلینوس را
از چنکال مرك و کلوکس را از چنکال شیر نجات داد
پس والی بسوی کاهن ملتفت کردیده کفت — کلینوس کاهن ایسس
بر آربسس مصری مدعی است که ابسیدیس را او بکشته
کاهن کفت بلی من این ادعا را میکنم والی پرسید که ایا قتل را بچشم
خودت بدیدی کلینوس کفت بلی بچشم خودم دیدم
والی کفت بس است — و باقی استنطاق را در غیر این وقت تحقیق خواهیم
نمود پس روی بمصری نموده کفت — تو ای اربسس چرا از ادعائی که
بر تو مینمایند سخنی نکوئی و کروه مردمان را چشم بجانب اربسس بود که
در اغاز قلبش را بشدت رعب کرفته ولی در انجام خود را نکاهداشت

و در جای خویش ایستاده با کبریا و عزتی که همیشه عادت داشت گفت
هان ای والی بزرك این دعوی که بر من اقامه مینمایند سزاوار پاسخ نمیباشد
چه مدعی نخستین سولست نجیب است که دوست بزرك کاوکس است •
و مدعی دویم من کلینوس کاهن میباشد که اکثر اهل ممفیس صفات او را
میشناسند که طماع و پول دوست و رشوه خوار است • و بسا باشد که
این شهادت را از او با پول خریده باشند - و من ای اقای بزرك از انچه
گویند بری هستم والی پرسید که سولست تو کلینوس را در کجا یافتی
سولست پاسخ داد که در درون قبهٔ آرسیس • والی چین در پیشانی
آورده بار دیگر روی سخن بمصری نموده گفت — چگونه یارای ان
یافتی که کاهن خدایانرا در خانهٔ خود زندان نمائی و از بهر چه این کار
بکردی مصری گفت ای آقای بزرك
گوش با من دار • این مرد یا این کاهن طماع بنزد من آمد و مقدار
زیادی از مال من طلب نمود • و مرا تهدید کرد که اگر آنچه طلبیدم
باو ندهم مرا بگناه آپیوی متهم سازد — امیدوارم نگذاری سخن
مرا قطع نماید • و من در این دیار غریب هستم و میدانستم که شهادت
کاهنی در ممفیس بهر جرمی که باشد مرا بی‌زیان رساند لاجرم در وسط ترس
و بیم جان خود را حفظ نمودم و او را در یکی از قبه های خودم که
بنداشته بود خزینه اموال من است و میخواست با او تقسیم کنم حبس
نمودم • تا محاکمهٔ قاتل بپایان آید چه بعد از آن شهادت او مرا زیانی
نمیرسانید • و اگر این شهادت او از روی حق و راستی بود چرا پیش
از این در هنگامی که محاکمهٔ اتوی در میان بود ادا نمود • • و از
بهر چه شهادت خود را تا دیروز بتاخیر افکنند و همین یك فقره جواب

لازم دارد آقای والی تا بعد از ان تمام کارهای خودم را بعدالت شما وا گذارم که صاحب امر و نهی هستید

والی گفت آرتمس بحو سخن میگوید هان ای قراولان او وا گرفته نگاه دارید . و کاهن را نیز نگاه دارید تا در وقت دیگر محاکمه ایشان جاری شود و ترای سواست در انچه ادعا نموده باید بثبوت برسانی

در این وقت کلینوس بر خواسته رو بجانب اهل شهر نموده فریاد کرد — که آیا شما کاهن اسس را حبس منمائید وسرف او و حقوق اورا پایمال میسازید . و معبود ابسیدس را میگذارید بدون اینکه انتقام از قاتل او بخواهید آیا حق زیر دست شود و بلندی نیکمردی کردار هولناك — آیاشر ندانسته که باو دعل نموده اند و این شخص بیگناه طعمه او نباشد — همین شهادت شما را بنده است . ای خدایان ای خدایان — گویا می بینم که خدایان بادهان من سخن میگویند . که آریمس را بنزد شیر افکنید . بشرس دهید کلیموس بعد از این سخنان بر زمین افتاد و فوابش سوی گرفت و کف از دهانش بر امد گوئی بوحی خدایان از روی حق سخن میگفت . مردما را هراس بگرفت و گفتنا خدایان بحق از دهان این کاهن مقدس تکلم مینمایند . همچون مصری را اسیر دهید . بنزد شیرش در افکنید . و از ان پس هزار هم از مردمان بر خواسته از مکان خویش همچون دریای مواج بحرکت امدند . وبا خشم و حشینه بر مصری هجوم اوردند و نزدیك بود همدیگر را در زیر پای بسپارند . و همگی متفق گردیدند که مصری را کشیده نزد پادشاه درندگان افکنند . و اعتنائی بخشم والی

وراندن او نمودند و همچنین بحدت و فریاد باسما کوس نمیدادند و هیچ چیز ایشان را از در افکندن آربسس بنزد شیر باز نمیداشت اگر امر غریبی که در نظارش نبودند حادث نمیشد که مردمان را از مصری باز داشت و او را در این لحظه از مرگ هولناك رهائی داد

و آن امر غریب منفجر شدن آتش فشان کوه وزو بود که سالهای دراز در او مخفی و نهان بود و آربسس پیش از همه در وسط ترس شدید اورا دیده پس فرصت را غنیمت شمرد و با اوازی مانند اواز رعد فریاد بر اورد ۰ و قال و قیل مردمان اندکی ارام یافت ۰ پس با دست خویش بجانب کوه اشارت کرده گفت — هم اکنون آتش غضب خدایان میباشد که شکافته شده تا بیگناه را خلاص نماید ۰ مردمان بطرف اشارهٔ او نظر نموده آتش فشان را بدیدند که دهان شگرف خود را کشوده نهرهای آتشین از آن همی براید و باقوت و سختی بجانب هوا رفته بر اطراف کوه و حوالی شهر ومی فرود اید و ان نهر ها مرکب از اتش سیال و سنگهای بس بزرك و خاکستر میباشد که قطعات کوچك بسیار از انها در امفتیاتر بر سر ایشان فرو ریخت و سخت برعب و هراس اندر شدند ۰ و دود همی بالا گرفت و زیاد شد تا تمام شهررا فرو گرفت ۰ و کسی کسی دا دیدن نتوانست ۰ و مردم خواستند فرار نمایند که ناگاه بغته زلزلهٔ سخت حادث گردید ۰ و در عقب ان دیگری ۰ و دیگری و صداهای هولناك با زلزله ها همراه بود مانند صدای رعد یا ریختن اب بگودال عمیق ۰ و بسیاری از خانه ها و قصرهای بزرك از شدت زلزله خراب گردید و همی زلزله در پی زلزله میامد تا بحدی که تمام شهر از بنیان همی لرزید ۰ و زنها فریاد واویلاه

و وا ابشوراه بر آوردند و مردان هراس اندو شده از مکانهای خویش بیرون امده چیزی نمیفهمیدند و نمیدانستند از این عذاب نزدیک بکدام سوی روند و هریک براهی روان بودند ۰ بعضی بطلب نجات همی رفتند و بعضی دیگر منازل خود را همی طلبیدند که از ذخیرهٔ های گرانبهای خود هرچه بتوانند بر گیرند و هوا بشدت تاریک گردید چنانکه در وسط روز شب پردهٔ ظلمت فرو هشت

فصل پنجم
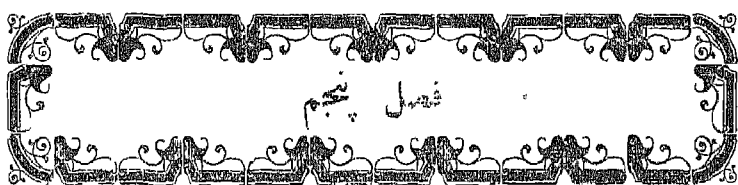
گلوکس را باطاق کوچکی در امفتیساتر باز بردند و صاحب منصبان جامهٔ نیکوئی در برش نموده بر گرد او جمع گردیده با او تهنیت همی گفتند ۰ و آواز دخترک نابینا را بشنید که از شدت خوشحالی فریاد همی زد و آقای خود را جستجو مینمود تا او را دیدار نموده دست بر او بساید پس شخصی او را راهنمائی کرد و بر گلوکس درونش نمود ۰ و او خود را بر روی قدمهای گلوکس در افکنده پایش را همی بوسید و همی گریست و گفت منم که آقای عزیز خودم را خلاص نمودم من هستم گلوکس با صدای لطیف معمولی خود اورا پاسخ داد که — نیدیا دخترک من نجات دهندهٔ من

نیدیا گفت آه آقا جان — بگذار دست عزیزت را بدست بگیرم — بگذار صدای شیرین دلربای ترا بشنوم ۰ منم که ترا خلاص کردم وکلینوس را بعد از آنکه نزدیک بود درون مغاره عمیق خود بمیرد نجات دادم

و نیدیا بسی دوست داشت محبت او با معبودش کلوکس بطول انجامید اگر واقعهٔ هیجان آتش فشان که ذکر آن بگذشت درمیان نیامد که اهل ومپی را تماماً برعب افکنند و بسیاری از قصرها و عمارات را خراب نمود پس سکنهٔ آن فرار نمودند و در بازارها پراکنده گردیده در طلب فرار از این عذاب بزرگ بر آمده • و پاسبانان کلوکس نیز در جملهٔ فراریان بودند وکلوکس ازجای بر خواست که بارفیق تا بیناى خویش بگریزد و مانند سایرین راه نجاتی طلبد و پیش از آنکه گامی بر گیرد رفیق ناصری عزیزش بخاطر رسید وباشتاب بر او در آمده او را در سجده بدید که خدای خویش را باحرارت همی نماز برد پس کلوکس او را بخوشحالی ببوسید و او ملتفت نگردید کلوکس دستش را گرفته گفت برخیز وهم اکنون بگریز مبادا بمیریم ودرراه برگروه مسیحی برادرانت گذشته ایشان را نیز همراه برگیر که هلاک نشوند — الوا ...
پس اولنتوس بر خواست ولی از شدت توجه فکرش بعالم بالا ملتفت رفیق خود نبود و از زندان خویش بسپورلیوم یا بعبارت دیگر بغارهٔ مردگان برفت و در انجا سه تن را مرده بدید که هنوز خون از زخمشان روان میباشد • و در میان ایشان مرد پیر منحنی سر یکی از انها را بر دامن نهاده و او جوانی است در نو باوهٔ عمر و شادابی زندگی و بر لبهای بیروح او اندک تبسمی هویدا میباشد • اما نه تبسم خوشحالی وسلامت • بلکه تبسم تلخی و قهر وا اسفا که ان جوان غرقه درخون لیدن پهلوان زیبا بود که در دوستی پدر خویش بمرد و پیر منحنی بیچاره که سرش بدامن گرفته بود او را همی بوسید و با گیسوی مجعد او بازی همی کرد و همی گفت اه ای پدر خدای • ای مسیح مبارک مرا خلاص کن •

اولنثوس فی‌الحال او را شناخت وبا افسوس بسیار گفت • بر خیز ای
برادر عزیز ایکه پسر خدای را همی خوانی برخیز و جان خود بدر بر چه
روح این جوان طیران نموده • و در ماندن تو بر کنار او سودی بجز
افزونی اندوه نخواهد بود و بسا باشد که تو نیز با این شهر بهلاکت رسی
ولیکن پیر بیچاره که دلش را اندوه فرسوده و زهره اش از غصه شکافته
بود سخنان اولنثوس را نشنید و همچنان بر زبر چهرهٔ مرده افتاده بود
و او را حواس پریشان شده همی گفت پسرم — ای پسر عزیزم در
محبت پدر پیر فرتوت خود بمردی • اه ای کاش من بجای تو مرده
بودم ای لیدن عزیزم — گمان دارم نمرده باشد چه بدانش هنوز گرم است
اولنثوس دست بر او نهاده گفت نه ای برادر عزیز او مرده است •
پس او را بدرود نموده بر خیز و جان خویش بدر بر از بهر چه هردو
در اینجا بمیرید — مادون پیر چشمهای خون الود خودرا بسوی اولنثوس
بر اورده بدون اینکه او را بشناسد با صدای ضعیف لرزنده گفت •
با پسرم میمیرم و او را نمیگذارم — بگذار مرا ای شخص غریب ویرو
که من دوست دارم بتنهائی با پسرم خلوت نمایم و از گفتگوی او لذت
یابم این پسری است که در راه من کشته شد • پس من نیز در کنار
او خفته صورت بر صورت او میگذارم اه چه شیرین است این خفتن
اه چه لطیف است پس خم گشت تا سرش بصورت پسرش سائیده شد
و دست ها را بر سینهٔ او نهاده با او بخفت • اولنثوس دست بر او
سوده او را اندکی حرکت داد و مرده یافت • پس اشك از دیده بریخت
و گفت • بلی خفت خفتن اخرین با دل شکافته و جگر گداخته از بهر
پسر بیچاره اش

و کلوکس مکان ایونا را از نیدیا دانسته بود که در خانهٔ مصر یست ○
پس از بهر نجات او بشتافت و اعتنائی بتاریکی و خاکستری که به بسیاری
همی ریخت نمود و چون بدانجا رسید از پله بالا برشد و همی در اطافهای
این قصر بزرك میکشت و با صدای بلند فریاد میزد — ایونا — ایونا
و غلامانی که آربسس از بهر پاسبانی ایونا گذاشته بود سخت ترسیده و
هریك در گوشهٔ عمیق که کسی بجز خود ایشان نمیشناخت در خزیده بودند
و خانم زیبای خود را تنها گذاشته بودند که از ترس زلزلهٔ پی در پی
و ریختن مواد آتشی از بیم همی لرزید
پس در این وقت صدای کلوکس را شنیده او را بشناخت و با خوشحالی
پاسخ داده بطرف او شتافت و باکی از خرابی و زلزله و تاریکی نداشت ○
و بعد از مشقق هردو بیکدیگر رسیده کاوکس او را بر گرفت و برفاقت
دختر نابینا روان شدند ○ و نیدیا را در این ساعت مرك و هلاك دوبارد
رشك و غیرت تلخ بسر باز امده لیکن غیط خود را پنهان داشت و با ایشان
بشتافت ○ و چون از در خانه بیرون میشدند صدای گروهی را بشنیدند
که بخانه درون همی شوند و در میان ایشان آربسس را بشناختند که با
غلامان خود بخانه باز میکشت تا ذخیره های خود را با ایونا بر گرفته از شهر
سفر نماید و ایشان دامن جامهٔ سفید او را بدیدند که در تاریکی از
پهلوی ایشان بر زمین میکشید اما آربسس ایشان را ندید
و همچنین دو دشمن در این تنگنا با یکدیگر ملاقات نمودند بدون اینکه
هیچکدام بردیگری نظر نمایند و در رفتن بشتافتند چراینکه ○ تاریکی بسیار
شدت نمود پس ایستادند و کلوکس با خود گفت اواه ○ من از مرك
نجات نیافتم بلکه از یك نوع ان بدر رفتم ○ مرك مرا نگذاشت بلکه

شکل خود را تغییر داد تا مرا با رفیقان عزیزم ببرد
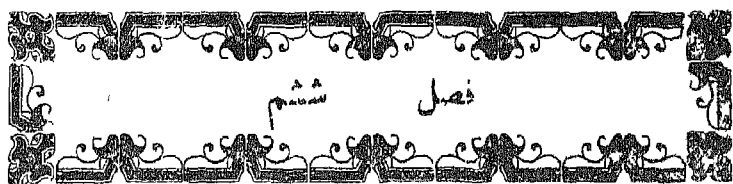
فصل ششم

و کلینوس نیز از دست پاسبانان رها گردیده بشتاب بجانب هیکل خدایان خود روان گردید و در راه خویش با مرد کلفتی ملاقات کرد که همی گفت • آه چه بد است این ساعت و چه هول شدیدی فرا گرفته • کلینوس او را شناخت که قوم عزیزش بوربو میباشد پس با یکدیگر در وسط تاریکی روان گردیدند و بوربو با کلینوس گفت همانا امروز روز گریز است و ما را امکان ندارد که دست خالی بگریزیم همبدون یا تا بهیکل ایسس درون شده ذخیره های انجا را غارت نموده برویم • و در همچه روز و همچه ساعتی کدام کس از حال ما آگاه شود

کلینوس گفت حق بجانب تست بیا تا برویم پس روان شدند و همی مانند کوران جستجوی راه مینمودند و هر لحظه از شدت ریختن خاکستر بسیار توقف مینمودند تا بهیکل رسیدند وچون بدانجا درون شدند جماعتی از کاهنا نرا بدیدند که بسجده در آمده در مذبح دعا همی کنند و ترس شدید بر ایشان چیره گردیده • پس کلینوس و بوربو از کنار ایشان بگذشتند بدون اینکه کاهنان بر حال ایشان ملتفت گردند و به اطاق داخلی درون رفتند که میز طعام در آن نهاده و بقیهٔ طعام بعضی کاهنان برروی آن بود پس بنشستند وباشتهای کامل بخوردن مشغول گردیدند گفتی از هراسهای آنروز کور بودند و پیش از آنکه از خوردن فارغ

شوند . صدای خراب شدن عمارت بزرگی را بشنیدندو رعب اندر شده بوربو ر خواست که فرار نماید اما کلینوس بمخزن درونی در شده ذخیره های نفیس ایسس را بدزدید و در جامهٔ خویش نهسان نموده بیرون آمد و بوربو را دیده باهم برفتند و بازار ها از خاکستر پر شده و همی بفراوانی فرو میریخت و تاریکی شدت میکرد

در یکی از بازار ها که به (هارکیولوم) منتهی میشد جوانی با ترس و دل تنگی شدید همی رفت و همی گفت — امان از بد بختی — این چه روزیست و در بین اینکه در رفتن می شتافت در راه خویش با شخصی ملاقات نمود که با صدای استغاثه فریاد همی کرد — هالو — مرا کمک کنید — چراغم خاموش شده — زمین خوردم — غلامانم مرا ول کردند — من ریعود توانگر هستم — هر کس مرا یاری کند ده هزار سیسترپك میدهم

این جوان خود خواه ملتفت او نگردیده نایستاد تا دستی با قوت پای او را گرفته نگاهداشت جوان گفت تو کیستی ای احمق بد بخت مرا رها کن ریعود گفت — آه ای کلودیوس مرا یاری نمای — دستت را بمن بده — صدایت را شناختم بکدام طرف میگریزی کلودیوس گفت به (هارکیولوم) ریعود

ریعود گفت راه ما یکی است خدایان برکت دهند . من هم بخانهٔ خارج شهرخودم میروم اگر میخواهی با من بیا . ودو آنجا چندروز میگذرانیم تا این حال ارام یابد . و تو خودمیدانی که قبه های خانهٔ خارج شهر من پر از ذخیره و طعامهای نیکو میباشد

کلودیوس گفت چنین کنم . و بعد از ان تا میتوانستند شتاب نمودند .

و پیش از انکه بدروازهٔ شهر رسند صدای دختری را شنیدند که فریاد همیکرد — آه ای ریمود دختر بیچارهٔ را کمك نمای و بنکر ٭ و با انکشت خویش اشاره بکودکی خرد نمود که بر دست داشت) این کودك فرزند رسوائی و خجالت من است ٭ که از زمان ولادت او را بر نکرفته ام و اکنون دایهٔ او او را کذاشته و کریخته است ٭ و مرا محبت مادری نکذاشت که او را ترك نموده بکذرم لاجرم بهمراه خودم بیاوردمش و اکنون نمیدانم بکدام سوی روم

و این دختر جوان همان دختر بود که با مادون پیر بیچاره بردر خانهٔ ریمود صحبت نموده ٭ و پیش از امفتیاتر مکرر صدای او شنیده میشد که همی کفت ٭ ها ها — زهی منظر زیبا

کاودیوس او را پاسخ داد که — لعنت ها بر سرت فرود آید ای پست فطرت از اینجا دورشو ولیکن ریمود از او با شفقت تر بود و کفت — ای زن بیچاره در پی ما روان باش تا بخانهٔ ما برسیم و چون بخانهٔ خارج شهر ریمود برسیدند با صدای بلند بخندیدند و چنان پنداشتند که از خطر نجات یافتند و غلامان ریمود خانه را نیکو ترتیب داده اثاث البیت فروچیده طعام و شراب مهیا کرده بودند و در اینجا ژلی و کاودیوس و ریمود با آن زن و کودکش و سایر رفقا که از شهر کریخته بودند جمع آمدند

فصل هفتم

و خرابی همی در شهر افزون میشد و آتش فشان هیجان مینمود و
جوف زمین میلرزید و غرش مینمود و از کوه بهیأتهای گوناگون آتش
همی بر آمد . گاهی مانند درخت سرو بزرگی که شاخه های خود را
بالای شهر گسترده بود . و گاهی همچون اژد هائی بزرگ بر گرد قلهٔ
کوه پیچیده میشد . و گاهی دیگر مانند قوس و قزح برنگهای گوناگون
هویدا میشد و خاکستر تا بزانوی رونده‌گان همی رسید . و سنگهای
بزرگ و کوچک بسختی با آتش از دهنهٔ آتش فشان بیرون میامد کوچها
بمسافت چند میل باین سو و آنسو میرفت و اکثر آن در خانه ها و بازار
ها فرو میافتاد و میکشت و مجروح مینمود اما سنگهای بزرگ بعد ازآنکه
بعنف بیرون آمده بر هوا میرفت بر اطراف کوه در افتاده رو به اشیب
می غلطید و سنگهای دیگر را با خویش غلطانیده صدای عظیمی میکرد
و هر چه بر میخورد خراب کرده میگذشت . و در هر دم لرزه های
عظیم حادث میشد و بسیاری از هیکل ها و قصر های عالی را خراب
میساخت و سکنهٔ انها را که مشغول گریختن بودند در زیر آوار هلاك
مینمود و در عقب آن باران شدیدی از آب بسیار گرم بدرجهٔ جوشیدن
فرو میریخت . و مردمان همی از این سوی بآنسوی در آن تاریکی
در میان خاکستر ها همی دویدند و راه بجائی نمی یافتند . و در راه
خویش ناله وافغان صد نفر و بیشتر اشخاصی که درحال نزع بودند می
شنیدند و دلهاشان شکافته میشد . و بسیاری اشخاص را از سبق
قوی و شدت هراس گریختن ممکن نگردیده در جای خود نشسته منتظر
ساعت مرگ خودشان بودند — و بعضی در آن تیرگی بروشنائی برق
راه میرفتند یا بروشنی آتشی که از کوه بر میامد و بعد از آن صبر

میکردند تا بار دیگر آتش بر آید و روشن گردد تا بروشنی آن راه بپیمایند • و بعضی دیگر چراغ یا شمعهای کوچك در دست داشتند

و همچنین بودند سکان بیچاره شهر ومی در روز هلاکت آن شهر که ایشانرا ترس شگرف بگرفته نمیدانستند چگونه راه بپیمایند و چه بکنند • وصرك فوج فوج از ایشان همی ربود • و بعضی بجانب دریای مواج فرار میکردند که با زلزله موج همی زد

و مانند کاسهٔ آب گوشت بدین سوی و آنسوی همی شد و بمسافت چند میل از ساحل بدور رفته دوباره باز میگشت و چند میل پیشتر می آمد و هرکس را در می یافت باسپده باچه های عمیق خود فرو میبرد

و در میان گروهی که هنوز در اندرون شهر بودند گلوکس بود با ایونا که بازوی گلوکس را گرفته با قدمی لرزان راه می پیمودند • و چهرهٔ زیبای او را زردی ترس فرا گرفته بود و دخترك کور راه نمای ایشان بود چه روز و شب در نزد او یکسان بود تا ایشان را بخارج شهر بطرف دریا برساند • و در بین اینکه راه می پیمودند در راه خود بجماعتی از ناصریان بر خوردند که مشعلها با خویش داشتند و گفتند — وای بر بت پرستان قیامت شما در رسید هم اکنون توبه کنید مبادا جهنم شما را ببلعد • دست پروردگار بالای سر شما میباشد • شمشیر او کشیده است • ای وای • — وای بر منکران

گلوکس و ایونا از کلام ایشان بلرزیدند • ونیدیا در شدت ازدحام از ایشان جدا گردیده بعد تاریکی سخت فرو گرفته و دیگر او را ندیدند و گلوکس چند نوبت او را بنامش بخواند و پاسخی نشنید و لاجرم امید ایشان نومید گردید که دلیل رهنما و رهانندهٔ خود راگم کردند • وایونا را

قوی سستی گرفت دیگر راه پیمودن بیارست پس با گلوکس گفت — ای عزیز من تو جان خود را در بر که من دیگر راه پیمودن نتوانم ۰ از بهر چه هردو هلاک شویم تو جان خویش را نجات ده من از تو خواهش همیکنم ۰ ولیکن پیش از جدائی بیا تا با تو وداع آخرین نمایم و دست لطیف ترا گرفته اگرچه در تاریکی باشد بدیدار آخرین توشه از جمال تو بر گیرم گلوکس گفت هش ای حبیبهٔ من چنین مگوی و همچه تصوری منمای مردن من با تو هزار بار بهتر از زندگی بعد از تو میباشد ۰ بیااندکی در اینجا بنشینیم تا تو آسایش یابی و دوباره براه اندر شویم ۰ و قوت های آسمانی ما را یاری خواهد نمود ۰ اینجا هیکل تخت است روبروی ما ترا در زیر این عمارت می نشانم واز آن پس او را در زیر سواد جلو هیکل نشانیده پشتش را بدیوار تکیه داد و خود در مقابل او نشسته در آغوشش نگاه داشت و جان خود را سپر او قرار داد که از ضربت های سنگ و آتش و خاکستر او را زیانی نرسد و گروه مردمان پیر و جوان درویش و توانگر از مقابل ایشان میگذشتند و هوارا در این وقت آرام یافته فرو ریختن مواد آتشی موقوف گردید ۰ گویا کوه جوشان خواسته بود دمی بیاساید تا مستعد حملهٔ بزرگتر گردد پس گلوکس برخواست وبازوی خود را بابونای عزیزش که فی الجمله آرام یافته بود بداد و خواست براه اندر شود که ناگاه مشعل چندی بدیدند که بجانب ایشان همی آید پس گلوکس خود را بعقب کشید تاآیندگان آمده بگذرند ۰ و بعد آواز جماعتی را بشنید که یکی بر سر ایشان همی گوید — ۰ آزادی و دولت از آن غلامی باشد که امروز در خدمت نیکو بکوشد ۰ همبدون شجاع باشید تابیاری خدایان همه

خلاص یابم . و از آن پس باکوکس و حبیبش ایونا نزدیک شدند و نگریست که ایشان غلامان آرسس میباشند که صندوقها و خریطه های اموال او را بر گرفته اند و خود آرسس شمشیر صیقلی برهنه در دست گرفته که در روشنی ضعیف مشعلها ماهی درخشد . و پیش از آنکه ایشان او را ببینند آرسس اشخاص را دید و فریاد زد که — ای پدران و اجداد من — همیدون آینده بر روی من میخندند . و خوش بختی و عشق در انتظار من هستند برغم انف هراسهای طبیعت و عذابهای پی در پی او . دور شوای یونانی . نزدیک من آی ایشاکرد عزیزم اثیموی استاد در او خیره گردید و با صدای عظیم فریاد بر آورده گفت ای خیانت کارای قاتل . همانا خدایان عیبی امروز ترا بسوی من آوردند تا انتقام از تو بجویم و ترا برای ایشان قربانی نمایم . هم اکنون پیش آی وانگشت خود را بجانب ایونا اشاره نمای تاشمشیرت را همچون نی در هم شکسته خودت را ریز ریز کنم . و پیش از آنکه کلمه آخری را بگوید ناگهان نور عظیمی حادث شد و کاوکس فرصت را غنیمت داسته باهمان خنجر نیز که در ارتشا بدرس داده بودند بر آرسس حمله نمود وبا دست دیگر دست ایونارا که نزدیک بود ازشدت ترس بزمین افتد نگاهداشته بود . و آرسس نیز بر او حمله نموده بانگ براورد که ایغلامان جلو بیائید خوت بر سر خودت در افتد ای اثیموی — و تو ای ایونا . . . .

واین اسم آخرین سخن او بود بر روی زمین چه پیش از آنکه این سخن را تمام کند وشمشیر خود را بر دشمن خویش فرود آرد زلزلهٔ عظیمی حادث شد که مانند آن حادث نشده بود و کلوکس گمان نمود که آسمان و

زمین بر هم خورد . و از آن پس صدای خراب شدن عمارت و افتادن ستونهای بزرگ بگوش رسید و خاکستر بسیار فرو ریخت و تاریکی شدت نمود . صداهای عظیم گوناگون از کوه بر میآمد که بعضی مانند آواز رعد خروشان بود و بعضی همچون صدای سنگها که بشکنند و فرو بدر غلطند . پس غلامان فریاد واویلاه بر آورده بار ها را بر زمین ریختند و زمین در زیر پای ایشان سخت و عنف همی لرزید و ایونا غش کرده بیفتاد وگلوکس ملتفت حال او نشد چه ناگهان روشنی از آتش تازهٔ که از کوه بر آمد بدرخشید و آن مکان را روشن نمود و گلوکس سر آدمی بدید که بدون جثه در میان ستونهای در افتاده همی غلطد ودلالت بر درد و حسرت دارد چه چشمان او هنوز گشاده گردد و باز بر روی هم آید گویا عقلش هنوز پریده و لبهایش همی لرزد واین حالت لحظهٔ برقرار بود . و بعد از آن تاریکی و خاموشی بر آن اعضا چیره گردید بلی بر هلاک ابدی که ناچیز نگردد همچنین متلاشی گردید حکیم فهامه آربسس بزرگ هرمس صاحب کمربند آتشین و آخرین نژاد پادشاهان بزرگ مصر

ستون یکی از بناهای بزرگ براو فرو افتاده او را در کمتر از لحظه بکشت کشتنی شایع و بناهائی که از امید و آرزو های عشق وسلطنت از مهر خویش بنا کرده بود خراب شد
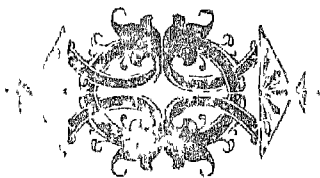
فصل هشتم

کلوکس را رعب بگرفت و بایونا ملتفت گردیده او را همچنان بیهوش بدید پس بر زبر دست خویشش بر گرفت و باشخاصی که میگریختند بشتافت ٭ ولیکن هیجان شدت نمود و از دهنهٔ آتش فشان آتش همی بر آمد و مانند رودی بزرگ بر شهر فرود میشد و سنگهای بزرگ که وزن هر یک از خروار ها افزون بود باقوت از آن بر آمده بهوا بر میشد و بر عمارات عالی شهر فرود آمده انها را نرم میکرد و بتات فرو میبرد و ریختن خاکستر افزون گردید و بفراوانی همی آمد و تاریکی خیمه بر افراشت

پس عزیمت کلوکس شجاع سستی گرفت و دیگر راه پیمودن نتوانست و در زیر یکی از پلها بنشست و ایونا عروس قلب خودش را در آن محل خطر ناک بسینه چسبانید

و نیدیا بعد از انکه از ایشان جدا گردید باکدورتی شگرف راه همی پیمود و در بازار ها فریاد همیکرد ٭ کلوکس ٭ کلوکس ٭ و کسی او را پاسخ نمیداد پس بگریست و بنالید و گفت ایا یعنی کلوکس در کجا باشد — و بعد از انکه اندکی فکر نمود باخود گفت شایدباگروه فرار کنندگان بساحل دریا رفته باشد و من نیز در پی او بدانجا روم و باصدای بلند او رابخوانم تابیابم

منزه است خدای زندهٔموجود ٭ که این بیچارهٔ نا بینا بانهایت اسانی در

بازار ها راه می پیمود و بر عصای بلند خویش تکیه همی نمود • و از اسپیها که بسایر مردمان رسید ابداً بر او نرسید و آتشی که همچون رود عظیم از کوه سرازیر میشد و بسیاری را سوزانید بپا هایش آسیبی نرسانید و همچنین سنگهائی که میافتاد یکی بدو نرسید بلکه تمامی بر اطراف او میافتاد و رود آتش از پهلوی او میگذشت • و او همی با شتاب عشقی که به آیئوی داشت و بامید زندگی بشجاعت قلب طیب خود راه می پیمود

و همچنین همی رفت تا بازار ها را قطع نمود — و با گروهی از غلامان ملاقات کرد که در تاریکی سخت او را تنه بزدند و بر زمین افتاد پس آقای ایشان گفت این که بود — بجان خودم که دخترك نابینای شجاع میباشد بر خیز ای دخترك و از این مرگی که همی اید بامافرار کن

دخترك بیچاره بخو شحالی فریاد براورد — اه سولست نجیب بکجا همی روی — ایاکلوکس را در راه خویش بدیدی

سولست گفت بجانب دریا همی روم ای دختر • و چنان دانم که کلوکس نیز بدانجارفته چه شنیدم که پیش از مارفت • پس نیدیا بر خواست و با ایشان براه اندر شد و همی بنام عزیز خویش صدا میکرد • ولی کسی پاسخ نمیداد • و چون بساحل دریا نزدیك رسید صدای گروه دیگری را بشنید که امدند و ایشان غلامان اوبسس بودند که پس از مردن اقای خود اموال و ذخیره های او را در بازار ریخته خود بگریختند •

و یکی از ایشان نیدیا را بخواند و نیدیا از صدایش او را بشناخت که سوسی میباشد • و سوسی در روشنی مشعل خویش که آخرین مشعلی بود از مشعلهای ایشان که باقی مانده بود نیدیا را دیده بشناخت و گفت همان ای دخترك از اسیری خلاص شدی • و لیکن اسیر

مرك وهلاكت كرديدى   نيديا اعتنا بسخنان او نكرده
از او پرسيد كه ايا كلوكس را در راه خويش بديدى سوسى كفت او را
مرده يا قريب بمردن در پهلوى اربس كه بظلمات ابدى درون شد بديدم
نيديا كفت در كجا
سوسى كفت در بازار بخت . نيديا عصاى خود را بركردانيده فوراً
بازكشت و باكى از صداهاى هلاكت و خطرهائى كه تهديد مينمود نداشت
تا بيازار مذكور رسيد و شروع كرد با صداى بلند فرياد كردن ــ
كلوكس ــ كلوكس تو در كجا هستى
اين صداى بلند اواز هوا را شكافته بكوش اثينوى كه اميدش او زندكى
نوميد شده بود رسيد   پس با صدائى ضعيف كه بكوش نيديا رسيد
كفت . تو كيستى كه مرا همى خوانى   نيديا پاسخ داد ــ منم كنيزك
كوچك تو . و پس از كمكشتكى باز امده ام كه دو باره ترا نجات دهم
و هم اكنون با من بيا اين بكفت و دست كلوكس را بكرفت . كلوكس
را اميد زندكى در دل تازه كرديد و كفت . خوش آمدى اى عزيزهٔ
من كه فكر من بسى برتو مشغول بود سپاس خدايانرا كه تو در ميان اين
كروه هلاك يافتكان كم نشدى
نيديا از كلمات مهربانى او بسى خوشنود كرديد چه دانست كه كلوكس او
را در وسط خطر هاى عظيم فراموش نكرده . پس تبسم نموده
در جلو كلوكس براه افتاد و كلوكس نيز بازوى ايونا را نكاهداشت و
همى رفتند تا بساحل دريا رسيدند . و در پاى مواج از آدميان
بديدند كه در آنجا كرد آمده تا بدرياى آب پناه برند . وليكن دريا از
مقابل ايشان همى كريزد كفتى درياى آبى از زيادى عدد اين درياى آدمى

رسیده و بمسافت چند میل از ایشان همی گریخت و دریای آتش نیز بر فراز سر ایشان بود • پس دریای آدمی در میان دو بلا و حسرت در افتاده بود • دریای آتش آن بیچاره گان را میطلبید تا هلاک سازد • • و دریای آب از پذیرفتن ایشان ابا داشت • و این باز گشتن دریا بسبب زلزله و لرزهٔ پی در پی آتش فشان بود چنانکه ذکر شد • و لیکن پارهٔ اشخاص شجاع از زنده گی مأیوس گردیده همی خواستند در قعر شهر روی بسپرند • لاجرم جان خود را بخطر افکنده در پی دریا که میگریخت رفتند و کشتی وقارب بگرفته در آن بنشستند • و از شدت هول و هراس و کثرت تاریکی چنان غوغائی برپا بود که پدر از پسر و مادر از دختر وعاشق از معشوق یاد نمینمود و هیچیک از مکان دیگری خبر نداشتند و آن بیچاره گان را همی مصیبت رمصیبت افزوده میشد • بجز گلوکس و ایونا و نیدیا که باهم بودند و کشتی کوچکی یافته در آن بنشستند و بشتاب روان شدند تا از خطرهای شهر خلاصی جویند
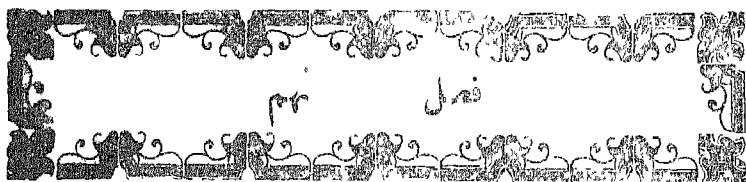
تاریکی سپری شد • چون خورشید مسافرین این دریا را بامداد بر آمد و بامداد صافی بود که نشان در آمدن روزی زیبا همی داد و کشتی نشسته گان از محل ملجأ خود بجانب آن شهر با زینت نظر مینمودند همچنانکه حضرت لوط از قریه سوعر بشهر سدوم) نظر میفرمود

پس ضربت های آتش فشان و خرابی آن را نگریستند که اکثر آن شهر را پوشانیده و همچنان به بسیاری فرو میریزد . و دود بر بالای آن خیمه بر افراشته که بجز اندکی از آن دیده نمیشد و کوه وزو همچنان آتش غضب خود را افروخته دارد و از شدت هیجان قلهٔ آن بر دو قسمت گردیده و وسط آن وادی عمیق بنظر همی آید . پس بسی بر آن شهر معمور زیبا افسوس خوردند و بر حال او ندبه نمودند و از عزت و فخر او یاد نموده از فرو ریختن مجد بلند او سخت بگریستند . ولیکن خدایان خود را شکر بجای اوردند بجای خدای عظیم) که از چنگال مرگ نجات یافتند

و از کثرت خستگی و مشقت اکثر مردم در کشتیها بخفتند . و آفتاب بر ایشان نمی تافت چه ابرهای کوه وزو و بخار فراوان آفتاب را از ایشان محجوب داشت و نسیم لطیف همی وزید و از آن جمله کلوکس و ایونا در کشتی کوچك خودشان بودند و ایونا سر را بر سینهٔ حبیب خود نهاده دستش در دست او بود پس نیدیا با ایشان نزدیك شد و گفت هر دو تن با منیت و ارامی خفته اند و بعد پیش رفته پیشانی کلوکس را که از عرق تر شده بود ببوسید و با موی گیسوی خود عرق از پیشانیش بسترد و از ان پس سینهٔ او را بوسیده . و خواست دستش را ببوسد نگریست که در دست ایونا میباشد . .

و چون چنین دانست رنگش تیره گردید — و گفت دو کرت ترا از خطر رهانیدم و از بهر من امکان دارد که دیگر بارت بخطر در افکنم — ولیکن نه — نمیکنم — همیدون ای اندیشه های بد از درون من برائید — وای بر من که این رشك و غیرت تلخ مرا هلاك خواهد نمود

— در این عشق بدبخت خواهم مرد — بله واجب است بمیرم تالی صبر کنم — دیگر صبر از بهر من ممکن نیست — واجبات خود را انجام دادم و دیگر فایدهٔ در ماندن من نمیباشد ۰ پس باز گشت و بار دیگر او را بوسیده و گفت — خدایان ترا برکت دهند و از هر شر و خطری حفظ نماید و ترا با هرکه دوست داری سعادت و خوش بختی عطا نمایند و بارامی بجانب دیگر کشتی امده خم گردید و رطوبت اب دریا را احساس نمود که بصورتش بر خورد و گفت — همانا این بوسهٔ مرك است ۰ خوشا بر تو ای مرك ای رفیق عزیز — و تو ای دریای عظیم صدایت را همی شنوم که مرا میخواند ۰ و من بزودی در میان لجه های تو با اسایش از زحمات زندکی خواهم خفت ۰ و از تلخی غیرت اسوده خواهم شد

چنین کویند که خود کشتن زیان دارد و با شرف انسانی مخالف میباشد و کسیکه خود را بکشد در سایه های خوش ستیکس نخواهد خرامید و با دوستان و یاران خود بعد از مرك ملاقات نخواهد نمود

بسیار خوب همچنین باشد چه من دوست ندارم که در انجا باشم وکلوکس را با ایونا بنکرم که دستش بدست او اندراست و باز غیرت من باز امده در عذاب عظیم خود بد بخت کردم ۰ و از ان پس خود را بدریادر افکند و دریا نوردان و کشتی نشینان دیگر که همسایهٔ ایشان بودند صدای قوی بشنیدند که چیزی بدریا در افتاد و چون نظر نمودند سیاهی بر روی اب بدیدند که لحظهٔ بود و از ان پس فرو رفته لجه های عمیق اورا فرو بلعید

این بود عاقبت کار نیدیای کور بیچاره و زندکانی او بدین سان بپایان امد

و پس از زمانی عاشق و معشوق از خواب

بر آمدند و هر یك بخوشحالی بهم نظر نمودند و از آن پس نگریستند که رفیق کوچك ایشان پدید نیست و از نبودن او سخت بشکفت اندر شده بر خواستند و تمام آن کشتی کوچك را زیر و رو نموده خبری از او نیافتند و کلوکس بسی اندوهگین گردید و نزد ایونا آمده نزدیك یکدیگر بنشستند و ازاین واقعه حیرت آمیز حزن انگیز اشکفت اندر شده بر کنیز بلکه بر خواهر مهربان خودشان بگریستند

فصل دهم پایان کتاب
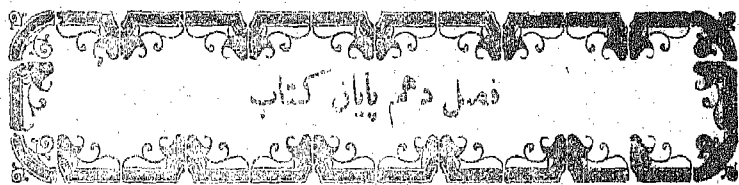
و کلوکس و ایونا بشهر اتنه رسیدند و وطن عزیز ایشانرا بخرمی در پذیرفت و همی دیدند که آسمان و زمین بر روی ایشان خندان میباشد • و پس از سختی و مشقت لذت زندگی و راحت رادریافتند • و در آنجا جشنی بزرگ گرفته عروسی نمودند و بشرط زناشوئی بایکدیگر هم بستر شدند • زهی عروسی و زفاف سعید که مانند قران دو اختر بود در آسمان سعادت و اقبال • و ایونا باجمال و عقل و تربیت خویش تمامی اهل اتنه را مدهوش نموده بود • و هر دو از هم بسی خرم و خوشنود بودند و سالها بخوشی زندگی نمودند • و کلوکس برفیق خود سولست ده سال بعد از آن نامه باین مضمون بنوشت از کلوکس بدوست عزیزش سولست سلام و سلامتی و شوق بسیار از من در خواسته بودی ای عزیز که بنزد تو برومیه بیایم — پس میگویم نه — رومیه را و مجد و فخر او را بعد از این دوست

ندارم • بلکه اتنه و آبها و باغهای زیبای آنرا دوست دارم که محل فلاسفه و مقر شعرا میباشد و در خرمی و شان جائی بااو برابر نیست • و من در خانهٔ زیبای خودم و باغ قشنگی که دارم بسی خوش بخت هستم • ایونا که ملك سرور و فخر زندگی من است اکنون در کنارم نشسته • و من چون بر او نظر مینمایم قلم بشدت همی زند و او بروی من همی خندد

و کدورتهای مرا که بروطن عزیزم داشتم بحبت گرم خردش و بمهربانی و لطف فرشته مانندش فراموش ساخته • و من باو بطایفهٔ جدید ناصری پیوسته شدیم و ایمان مقدس مسیحی را گردن نهادیم • چه بعد از ورود ما باتنه او لنتوس بیامد و مارا دیدار نمود و بشارت داد و آموزکاری کرد چه مرد پر هنر کاری بود و چه ایمان گرمی داشت) ما نیز او را تصدیق نمودیم و گمراهی های خود را بیکسو نهادیم و پیرو او گردیدیم بلکه در حقیقت پیرو نجات دهندهٔ او وما که فدائی عزیز میباشد گردیده ایم • و این پیوستگی ما بدین حق تازه رابطهٔ یك دلی و محبت مارا بسی افزون ساخته و چنسان میدانیم که مارا تاابد از هم جدائی نخواهد بود • و مرك وظلمت قبر ما را از هم دور کردن نتواند بلکه تاابد و ابدالآباد بایکدیکر متحد میباشیم •

ولیکن افسوس که اولنتوس عزیز اندکی بعد از آن بدرود جهان گفت با آنهمه سفر ها وخطر ها که در راه حق بدید وپروردکار خود راخدمت نمود و در حقیقت او نمرد بلکه از نه بحق بپاینده‌کی و از سختی بزندکی پیوست -- و دیکر نوشته بودی که دیانت مسیحی در رومیه بیشتر منتشر کردیده و من از این مژده بسی خوشحال کردیدم •

و من ترا ای عزیز دعوت مینمایم که باتنه آئی و کتابهای ایکوری که
اسلحهٔ تو میباشند همراه بیاوری • تا من وتو در میدان جدال باهم
بکردیم •• چه من بنعمت پروردکار از غلبه نمودن بر تو و باز آوردن
ترا براه راست عاجز نیستم • بیا ای حبیب من بیا و شتاب نمای •
من همیشه بیاد آن دخترك کور عزیز نیدیا هستم که ضرقه ساختن وسختان
او را در آنوقت از بعضی کشتی نشینان که در نزدیك کشتی ما راه
می پیمودند بشنیدم که بحال اندوه و بد بختی خود را غرقه دریا نمود •
و اکنون در باغ خودم از مهر او قبری ساخته ام و همه روزه من و
ایونا کلها را جمع نموده برقبر او نثار میکنیم که آن بیچاره بسی زحمت کشید
و در رها ساختن جان من بسی حق داشت • پس سزاوار است که در
آتنه یادکاری داشته باشد امید وارم خدای عظیم سلامتی و سعادت در
سایهٔ حودش با تو عطا فرماید چنانکه بامن فرموده فراموش مکن که
بدرد من بباقی الوداع تا روز دیدار
و مقدار هفده قرن که عبارت از هزار وهفتصد سال است بر شهر ومپی
بکدشت که در قبر عمیق خود مدفون بود و بعد از آنکه
آنجا را اکتشاف نمودند قصرها و حمام ها و بازی خانهای آنجا را که
زلزله خراب نموده بود همچنان بحال خود باقی دیدند با زیب و زینت ها
و رنکهای نقاشی ها و مجسمه ها و عطریات که کوئی از دوشینه باقی مانده
طلا کاریها و زینت ها در نهایت تازه‌کی • و جثه های آدمیان
در این سو و آن سو افتاده بود — در خانهٔ ریمود بیست جثه
آدمی یافتند که یکی از آنها جثه کودك خرد سالی بود و بر روی تخت
زیبائی جثه زن جوانی بدیدند — که او زنی بوده — و جثهٔ

جواهر در کنارش بود — و در پهلوی او جثه مرد جوانی بود — که کلودیوس بوده — و در مقابل ایشان میز کوچکی بود که ظروف شراب پر رویش بود — و دران اطاق با خاکستر مسدود شده بود همچنانکه چند زرع بالای تمام شهر را بگرفته بود — پس کلودیوس و ژلی در حالی که با عشق و زینت هسای خود مشغول بوده اند بدرود زندگانی گفته اند — و در باغ این خانه جثهٔ پیر خمیده قامتی یافته شد که زنجیری در دست داشت و چند عدد کلید بدان زنجیر آویخته بود و روی پیر بجانب در خانه بود که بخارج شهر گشاده میشدودر پهلوی پیر صندوقی پر از پول بود ۰ واز قرار تحقیق معلوم شد که آن پیر ریمود بوده و همی خواسته از در بیرون رود یا بعضی از اموال خود را برداشته بگریزد ولیکن امکان آن نیافته ودرجائی که ایستاده مرگش فرارسیده

بخیل آرد بجمع مال عمر خویش بر پایان
ولیکن مال او اندر حوادث پی سپر گردد
چو کرم پیله کو میرد درون کارگاه خود
دیگر کس حاصلش برگیرد وزان بهره ور گردد

و خانهٔ سولست و خانهٔ پانسا پیداشد که با فرش و زینت و مجسمه ها و میز ها وشرابهسا تر و تازه مانده بود ۰ وهمچنین هیکل ایسس را یافتند و در حیاط خارج آن جثهٔ آدمی یافتند که خم گردیده و روبرویش کیسهٔ از پول وسایر تحفه ها که از بهر خدایان نذر مینمودند بود ۰ و معلوم شد که ان جثه از کلینوس کاهن بوده که از طمع و حرص هلاك شده

ادمی خواهد فریب دور چرخ از احمقی
لیك دور چرخ بفریبد مر او را ناگهان

عمر در بوك و مكر سر زده ميكردد هلاك

بس حريصارا طمع سازد هلاك اندر جهان

ودر بهلوى كلينوس جثهٔ بوريو يافته شد كه تكيه بديوار داده بود

و در نزديك هيكل بخت كلهٔ ادمى باشكل غريب و حجم بزرك بديدند كه در ميان ستونها افتاده و از جثهٔ خود جدا شده واكتشاف كنندكان از ان كله سخت بشكفت در امدند كه از كله هاى ديكر بسى فرق داشت ٠

وهانا ان كله فيلسوف حكيم اربسس بود كه اوازهٔ او در اقطار بلدان رفته بود ٠ و همچنين قصر عظيم اربسس و خزانه ها و نهانخانه هاى سرى هولناك او را بديدند و جز آن بسيارى از عمارات و خانه ها را اكتشاف نمودند كه شرحش در تاريخ مذكور است

تمام شد بعون الله و حسن توفيقه ترجمهٔ كتاب روضة النضيره فى ايام جماى الاخيره در روز سه شنبهٔ بيست و دويم شهر ربيع المولود سنه ۱۳۲۲ والحمد لله اولا و آخراً باطناً و ظاهراً

تمام شد

قسمت دوم از تاريخ

شهر رومى آتش فشان روز دوشنبه

هفدهم شهر ذى القعده الحرام سنـــه ۱۳۲۲

در مطبعهٔ خورشيد بطبع رسيد حق طبع محفوظ است

سائر کتابهائیکه مخصوصاً در این کتابخانه بفروش میرسد

(کتاب) رباب الواعظین قیمت هر دو قسمت از جلد اول یک تومان و ده شاهی است

(کتاب) لهوف — دو قران و ده شاهی

(کتاب) هفدهم رمضان قسمت اول — چهار قران و ده شاهی

(کتاب) دروس نحویه مدرسه کمالیه دوره یک جلد — دو قران

(کتاب) مبارز — سه قران

(کتاب) ماما — یک قران

(کتاب) منظومهٔ رجال — سه قران

(مطایبات) عبید زاکان — چهار قران

(کتاب) پلیس لندن — سه قران و ده شاهی

(کتاب) طبیب اجباری — یک قران

کتابیکه در تحت طبع است

(کتاب) مقامات النجات سید نعمت الله الجزائری اعلی الله مقامه

شرح مناقب * محیی الدین اعرابی * و احوالات محیی الدین قدس سره *

(بصحافات کتابفروشها و اشخاصیکه خرید عمده مینمایند تخفیف داده میشود)